

رسید ای هم نشین تا بنگرم کلید در دست
 بگو حرفی به قریب سخن کیدم که مبد آرس
 خبر ز صحبت کرم رقیب یا قدم ام
 ز رشک بردلم آتش خنده آمده ام
 هر نگاهش بمن سوخته دل در درو
 در شب سحر بلا نیست که من سیدم
 نه از نای می نرسد خبر عالم بر آن
 که گوید از لغات مار و از خمر سیدم

چون پیغام با قاصد آمد به سبکیم
 ز بیم آنکه از بادش رود صد باوریم
 چنان گوید جواب من که در درو
 بچسب که من بیدل از حریفی نهان بوم
 لطف تو دهنده ام با غیر از محرم
 که ز کلفت این با من از جای کردیم
 خوش آمدم که ما را با پستان کفکونی
 تو هم نشستی و از بزم با آمدی بر آن
 نگردم بجز بان با او که تیر سرم شود
 ز عشق من چو خنده اضطراب از کفکونی
 با جفایای پستان تو شدم در کونی
 تا بقرب تکلیت پردم کم نیوی
 ای هم نشین رقیب من زار بود
 من غافل تو نیز گرفتار بود
 زحمت چه میکشی بی درمان ما
 ما به نیتوم و تو بد نام میوی
 شرمی گویند جوان نامرادی بوده طبع بدی نه استه این سه شعرا دوست
 چون غنچه عاشقان به درون چشم
 بگر که سپهر مگدان چون شسته
 شایه آهش بر عبادت از خانه زاده می ره پستان اندامی اینی از دوست
 پنج شهاب الدین مهدود و سه در و سجاس در اول و دوشده معور بود و اند در فتنه مغول خراب شده و بقدر دهبی از آنها باقیت سرد سیر
 از توابع زبجان و سلفانیه عراق و شیخ از اکابر اولیاد افاضل اصفیاست او صافش زیاده از حیرت خیر و غیر شیخ شهاب الدین
 و مرقد ایشان در دار بسلام بغداد است این رباعی تمیاز و برنگ از آنجانب درین کتاب نوشته شد
 بخشی با نکه بخت یا ترس نبود
 هر خردن اندوه تو کاش نبود
 در عشق تو حالش باسد که در
 ایم با تو هم چو قمارش نبود
 صیفری ولد مولانا ملک دلبلی است این شعرا ز غلی شده است
 ز سام من جوانی نشیند قاصد
 و همه باین تمای که نمیده هم بسوز
 صنیا اسمش میرزا یوسف مدتی وزیر عالم کیلان بوده آخر از مراد کتاب دفتر خانه سلاطین منویه شده این یکثیر از و بنظر رسیده نوشته شد

فغان که مردم دیاری درین داریم
 نشان پای کسی بر سر نزاریم
 طبعی مرد غوطبسی بوده و از شاگردان حکیم تغاضبیت و شعر آطر در خدمت شاه پورطهرانی کفچه گذاشتند

مشابهت و توان داد کردید داد چون ابر با بد از همه اعضا گریستن پس که دلگیر ز هم کار بود می شکستند کاسه را که در صورت آدم باشد
 عسجد اصلش از زاکان من اعمال فرودین که معدن زجاج است فاضل عظیم نشانی بوده است در عالم معانی بنام شاه سحاق
 آنچه تصنیف کرده خواست که بگذرانند مینرشته فقیده نیز گفته فایده بر او الهی نکر و شروع بزیلیات کرد فی الواقع بعضی خیالات دارد که
 عالی از حسنی نیست اما چون هشتن آنها موجب تطویل میشد تعلیل اشعار را از و اکتفا رفت لهذا نوشته میشود فقیده

۵ نجات نیم سبب بار میکند بار جلوه در کلزای دست موسی است در ظلی صبح دم صیبی است در نسیم بهار
 سرود سوسن ز عطف باد سحر متمثل ز مست و نه شیار لاله شکفت و باد صفا می شد ساقیا خیز و جامه مایه مبار
 شده ز آواز طوطی و در گنج گشته از نغمه چکا و کوساله باغ پر پرده های موسیقی رباعی پر لحنهای موسیقار
 طبل از شاخ کل بصدستان نعلبه مدح سلطان همی کسند تکرار

۱۰ پیش ازین از خاک پرسی را خرد از هر کساری آید درو شاقم مان خنک دتره در میان بوئی چو یاری آید
 خست در دستم کنون از خشک از آنچه وقتی در شمار می آید که گویی هم با ده حاضر شدی که نه می یا نکا آری آید
 غیر من در خانه ام چیزی نماند رباعی هم غامدی که بکار می آید

۱۵ ای بر دل هر کس ز تو آزار که بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر رفتی بسفر عظیم سبکو کردی آرزو ز مبادا که تو تکبار دگر
 دل در پی عشق دلبراشت بنویز و ز عمر گذشته در بجا بخت نوز گفتیم که ما و او هم سپه نومی ما پسر شدیم و او جوانت بنویز
 چون کبر حقیقه سر نکوست منیم آنگسده دهن بگه چو کونت بنماید چون غایب ز هر دری برونست منیم چون کس که حوض عرق خونت منیم

۲۰ غزبری در تبریز پوستین دوزی استعاره مسکیده این دو بیت از دفتر سید
 غریب مردم و از من نکر دیا کسی به سگی و غریبی من سباد کسی خوشم بدر و غریبی و سگی مردان که نه عین شود از هر دو غم نشاد کسی
 فارسی ولد سعد الملک مخلص سبلی این یک شعرا ز نوشته شد در وفای وعده چون کونند که شد با میوم ز صنی که بازم وعده دیگر دگر

۲۵ فردغی از او اسطانت سس آند بار است کونید از جیل ذاتی ز دشته خود سپند بوده اخرا لامر بهند رفته و تحصیل علوم کرده و بنین
 جواهر فروشی مسئول بوده این بکب شعرا ز دست شعر بچه مشول گفته دیده و دل را که با دل ترا مطلبه دیده ترا سنجو
 کاکا ظهیر از او باش و باطنی آدمی سعاش لیکن طبعش همچو مایل اما عالی از مناسی و اشرف عالی از خرابی نیست لفظ کاکا معلوم
 نیست که اسم یا لقب یا شخص باشد شعر وعده قائم بفرود آن بر پی کرد با بفریم که فرود او وعده دیگر دگر

۳۰ ماکان اصلش از عثمان و بحین خط مشهور ابل زمان خود بود از دست بهر فریم اول دام و فاشادای با بی لیم چوستی دست جفا گنا
 طامراد مردی در ویش نهاد و سنجاب الدخوه بوده کونید بهر کس له دعا میکرده اند دستته این شعور رباعی از دست
 رباعی عمری بدر صومعه پر نشستم جز غیبت رندان نیندیم کرا رباعی

۳۵ ای مولوی از کبر داخت کینند کاهمی که گشت بر تو سلام این خندان حرکت بکن که از روی تما معلوم شود که مرده اما زنده

سرور امش آقا رضی و طبعش فانی از این ناز می نیت و در کمال آرام و استیلا در نهایت بی تعلقی و وارستگی و محبوب القلوب بوده است
 مرا هر روز هجران تو از سالی تو باش
 قراقرز تو زبون میکند وصل تو چو شام
 فیض عجبی با شمع از شمع سبزه
 این جاده روشن رویه میخانه بنا
 ای ساکنان کوی خوابات همی
 من میروم بکعبه تباراد حکتم

میرزا معین از انالی آن ولایت اشعر در خانه صاحب زلیخا از فی ازوست
 بر آهش خانه از فی بنا کرد
 در آن خانه بان نامه جا کرد

۵ ترکی از شیخ زادگان ابره عراق و اشعار
 چندی در هجرت محبت و در چایخانه فوت شده است

از تو ای تاج بر شکم که از غایت
 پست بر سر آن کوی رسیدی ز ما
 چند امیر ل فکر در وی دوانی
 از برای خود حکم کردی برای من گفتم
 واعظ اسم شریفش میرزا رفیع الدین محمد از اعظم قروین و در مراسم شد و نصیحت تحریر او تقریر اسرار اهل روزگار خود بوده و کتبی

ابواب جهان بر خطب شایسته صادق و در مراسم نظم دیوانی قریب به چهار هزار بیت ترتیب این دو شعر ازوست اشعار
 الله فضی که من از پی زبانی دیده
 ترسم از خاموشی کند کوبا مرا
 بر زمین برد فرد و خجلت محتاجم
 بی زنی کرد من آنچه بقادران کرد

۱۰ وحید نام نامیش میرزا محمد طاهر از بلده مذکوره در اوایل حال در زیر میرزا محمد تقی اصغفانی وزیر بود و ان اعلی بوده بعد از ان منصب و

نوبت شرف و در عهد شاه سلیمان صفوی مرتبه وزارت یافته و مرجع امرای ترک و تاحکمت گشته و بر ائمه علی مرئوس و نود هزار بیت
 شعر از ایاتان بنظر رسید بعلت مناسب دیوانی تحسین بسیاری در هر شعر از شعرای زمان خود شنیده بزعم فقیر اگر غرض منصفانه
 از بس چسبک تحسین نمی شنید نود سال عمر یافته و بعلت اکل زیاده بشیر را قوی داشته و جوع را اشتها میدانسته بعد از مدت مزبور بگذرد

عالم فانی کرده عرض دیوانش را خط شد بعد از سعی بسیار چهارده سطر و یکت رباعی از او نوشته شد غزلیات

۱۵ ناتوانان فارغند از انقلاب کروز خانه صبا بظن نگاه صید لا غرت
 هنر من در طلب یار بحیرت صرقت
 چو از آفت که پرستم ز کسی یار گفتم

سرخ یار میگرم بر کس میرسم تا
 بخود هسته میگم که یار بجزر باشد
 زیاران کسینه بر کز درون ان
 بزوی آسجای مغرور باران نیمانه
 از هر علی غیبت پر کس که شربت
 هر چند بود همیشه در دیر و گشت
 در و درخ اگر در او در شش
 جا کردم نکرده سپهر ندش میشت

یارک از طلب زادگان بلده مذکوره و در هرات بوده کونید مکرم ذاتی و حسن خلق موصوف آن یار دامن دو شعرا و یار و کار است اشعار
 سگش از راه و فغانی فامی آید
 سگ او نیم که از راه و فامی آید
 چو عهت لب بر و کل بشبانه خوش
 بدست خویش زنده آتشی بخانه خوش

۲۰ یوسف امش میرزا یوسف برادر میرزا طاهر و حید این بیشتر هم ازوست
 چه کوه است شبهای حاصل گبرگ
 خدا از عمر بر عمر این شبها سوزد

دارالمؤمنین قم از بلاد قدیمه ایرانش طولش و عرضش از اینده ظهورش و اطلاع بناتش برج جوز است صاحب بفت اقلیم آورده که محتاج
 همت بر بنای و کاشته کویا بعد از خرابی آنتم و غلی در آبادی او دارد و الا در اکثر تواریخ خصوص نزهت القلوب حمد الله مستوفی معلوم

کاز به سینه ظهور شاست هوایش معتدل و آتش از زود خانه جرمه اذانت و چاهها که در رستان بانجا آب می بندند در تابستان بسیار
 سرد میشود و جمعی نیکن در آنجا که مدخون شده اند سیاه سینه معصوم زنان نبت موسی الحاکم دانست الرضا علیه السلام که احادیث بسیار

۲۵ و اوصاف حمیده آن معصوم و شرافت زمین رقم نابت است و غله در آنجا نیکو میشود و از فواکه انار و انجیر شرح و خبره بسیار است

و درخت سرور در آنجا خوب میبود گویا که ز غراب شده و باز آبادی یافته امید چنانست که چنانکه حال نیز بحال خرابی دارد و بفضیل آید
تعمیر آبادی میزند و اهلش حال از درگ نشیند و بزرگان از آنجا برخاسته اند آنچه از قصهای آنوقت بنظر رسید اخبار اشعار هر یک از این قلم
امیر علی از ایل آذربایجانست و نامش سر محمود و اصلش از سادات بلوک است و صاحب بلوکیت از بلوکات آنجا و موافق سر میر است این دو شعرا و بنظر رسید
نیاز عاشقان معشوق را بر نماند این نو سر تا با و غایب بودی ترا من هر جا که گزیدم دل یگان من نامهربان مده دل آن زمان رن بود که نامهربان بود
انصاری از ان دیار است زیاده برین از حالتش چیزی معلوم نشد از وقت که نظاره باشدم از چشم غوی تو چشمی سپیدی مردم و چشمی سپیدی تو
نابت اصلش از محفل ثمرین و سپس فخر الدین این شعرا و است چاره حرکت که کار بنا کس آید مشکل این است که کارم کسب کند

بهل جیفرا اصلش از فرماست از توابع قمری مردمی کریم و اهل مروت و شجاعت بوده و همواره از ذراتعت ه و دهقانی تحصیل لغت کرده
و اوقات صرف خدمت عرفا و فضلا و شعرا میبوده و طبع خوشی داشته و لقا ه سر قدی نوشته که هزار بیت در خور مخزن لاکسرد

نظایمی گفته لهذا این قطعه از	مشهوری	مشهوری او علمی شد
بزرگری داشت یکی تا ز باغ	لاله در خشنده در چون چرا	عقل بری پوشش را با نیده
ترکس سرست بطرف همین	عریبه کن با سن و یا سن	از هوس اندر بغل آورده میل
آب روان کرده بحسب کوشه	فوشه جان داده هر خوشه	دیده کلی مرگفک دیوانه وار
چنگل و منتقا کشیده دراز	هر چه می دید همی کند با	کاتن خشمس همه عالم بپخت
دانه پختانند و تل بر نهاد	مرگفک غافل به تل در نهاد	ز دود سگام و بپوشش نشست
تو سفکند و بر آورد بیخ	تا سیر کردن او سپهر بیخ	گفت جو انبرد همان ز نهادر
دست ز خون ریختن من بداد	تا نه نصیحت و دست با دکار	هر که بگویم بتو باور لمن
بند و دویم آنکه زخم در گذر	مال چو از دست شدت غم نوز	در پی چیزی که سنا پی مپوی
کوشش کن از من که برائی ز رخ	این نه نصیحت که یانت از برت	از پی آزاد من آزاد کرد
مرغفک دانه ز کف باغبان	حسب جو تیری که جهد از کمان	در ددل مرد و کر ساز کرد
گفت ندانی که چه کج با حتی	بود ترا کنجی و سنا حتی	در شکم بود به از کسوری
بخت نبودت که بست آوری	در سیمه عمر از ان بر خوری	عفت و عفت همه شادش
گفت بمرغ از سسر آن در گذر	صحبت تو به ز هزار کهن	تا زه کن از وصل خود ایام من
تا چو دل دیده نگو و است	که خوریم خون که نیاز است	گفت زهی ابده نیز بکن سنا
تا نشیند بدی احوال مال	خون مراد داشته بودی حال	در گفته تو چون بود احوال من
شرط نکرده دم کی سید جوی	با تو که چیزی که نیایی جوی	رؤود فرا پوشش شدت زین

مرغ کز دست افروزی بود در شکم صفت کج بود
این نه محال است که شد با دست هوش و خردیت کرد بر دست
مال که خود نیست در کبر است غم چه خوری چون که بر رفت داد

مرزا ابوالحسن اسل او از فرزندت و پادشاه و خدایه تمیضا و وزیر رحمت بتود اکثر غزلباشن تخلص ندارد این اشعار که نوشته است
عنان کن که عادت جان کران

ما امیدم که چه دار و کوش بر فرزند
ز آنکه می دانم نمیداند که فرمایند
ای که بگوئی منت را روزی از بی منت
روز من از بی نیاید هر چه می آید پادشاه
تا ما جدا شدی از من زمانه خست
چون بود چو گل از پیش شاخه خیزد
غیر از هم کسی خبر من سار من سخن گوید
اگر چه قاصد من باشد و پیغام گوید
نور اسوزی و من سویم زین هم گم
با دهر و نبرد از کوی تو خست
تا بکنی غمت صلیب بر پای آید
کانه کل رمیست به موافقی با آید
خوشم به باله او است مانند سخن
کیم که رنج کند لب بجزف همچو سخن
پی روی تو جان محنت آید
عالم بی آن شمع شب افروز است
روئی تو بر روزماند از سبک است
امانه بر روز من که نرو سبک است

میرضوی از اعزّه سادات آذربایجان و شمس عزیز الله طبعش ننگه و عالی و اشعارش عاقلانه و طای صاحب یوانست کویند با وجود
مراتب شاعری بصفت تقوی سعوف نوده و شرف صحت شاه صفی در بافته و از دولت او در نجف اشرف ساکن تا حیات هشتاد و دو
بر پیش کجا شود مریخ عجز بر غنیا

از محرم تو بهرستی خوشتر
غزلیات

بهرسم زمان زمان سخنان سعادته
با این آمدی در وقت مرزبان
فراق آنچه من سکیند نرا میست
آید بصلح بسکه نخل بود در وقت
با آنکه دیر استوست در وقت
گفت قاصد با ز پوی این نیست
دروشانی من بسیار و ادشاکم است
مضربه انم که گوید از زبان او است
عالم من مند و عال چه خوش از یاد رفت
بهرای دیدن چاکب سواد من کسینه
دقیقا از زدی با نیکه امر که خبر یافت
بامیدی که شاید غیر هم بر خیزد آید
بغیر از نا امید می سخن بسیار هم
هر کس میرسدی من به برسد
من از عمری که در برتین نشنیم زود خبریم
دوش بردانه گفت با فادوک
کای سرای نشاند از تو خونس

چونکه را بهم سبب بی ترس تا بگردم و می بگردش شرح سوز دلم بگو با ری
تو که پراهن تن با ری

حکیم سعید خان از امانی آذربایجان و با کتر مراتب حکمی مخصوص حکمت نظری مربوط و مدتی در خدمت شاه عباس در سلک اطباءی عاقل
۲۵

منکک بوده آخر الامرا از ملازمت استغفار در قلم بزیارت و عبادت مشغول و هم در آنجا فوت شده از دست مستنوی

نشته تو ندید کس ز مردی جز نشته که بر زمانه کردی
 موجس بفک رسانده کف را مشته ز عذاره کلف را
 بپهر موج او نهنکی این کوه نمودی او پهنکی
 در معرکه شیخ نظر شویش آهیت کله ی خشم جویس
 در جام فلک می وفاغیت در دیده اخترش حیات
 چه غم از فلک بجای غم می نشاید سر خم ز مات روزی که کس را
 کریمان زندان ازین جان غم جان ستانند از تو در درون جان غم

حیرانی اصل او از قلم و در همدان که خدائده لهذا بعضی اورا همداغی دانند کونید چهارم مستنوی گفته محکات از اتنا بنظر سینه

در کاشان دل بجوانی داده و باین جبت قاضی مبوط الید کاشان حکم باخراج مولانا نموده او قصیده در حق قاضی گفته. و بر ستم قلندران
 در حضورش خوانده و از آنجا روانه همدان کرده دیده در سینه بعالم لغات شده این چند شعر از نوشته شده اتنا قصیده بسیار گفته

بر غم غم تبخیر همان قصیده خسران طبع شده نظر بعدم قابلیت از قصیده چیزی نوشت این چند شعر از دست که نوشته میشود

دوست آنسی که بر سر کوشش طبع بود
 بجزم عشق خواهم روز محشر دست خود که رسم غافل از من مانع کعبه
 صبح عید از من دست آن نازک بوم نشاوی تا شب آرزو دست خورشید
 داعی اصل وی از آنجدهان ۲ نوابع مذکوره است طبع خوشی کرده
 دل من بردی و اینک می جان آمده بشین تا بتو آنهم بسیار بشین
 آتش نبود آه من ستمند نبود
 اجل ره بر سرم خوانند آوردن شمشیر
 ای جمالت چراغ هر خانه شمشیر و صد هزار بر دانه
 آندی رمت ز خود دل کجا ز من بشین
 تا آن سر زلف تا بدارش زده است
 اورا چه زنی که روزگارش زده است

در سحر صاحب بو است ملاحظه شد بعضی بسیار این چند شعر را و انتخاب و درین کتاب مکتب شد

نباری حلقه بر روز و صبح خنده بر در بر شک از موشن آید غم و آوار
 گر کند من است که من سید غم شیشه را در نعل سنگ کی سید
 نگاه گوشه چشم احتما لیا داره
 دفا کتره جفا صلح و جنگ ناز و غم
 دامان تو گیرند سیدان چه بجز آسنا من و دشی که به امان بر در راه

قاضی کن الدین بود اهلش از دارالمؤمنین منور سلسله نشین تکیه شیت بدو یار قومی میرسد با نواع فضل آریسته و بکمال پرستیده است
 خوب بنوشته در مراتب تقیم و ترعرب و فارسی با هر نوده در عهد سلاطین اما نگید فقاید در مدح ایشان گفته نظر قابلیت منصب قضا

تم و نوشتن فتوی ما و مقرر نوده آخر الامر در تیسریه عالم فانی را و نواع کرده این چند شعر از نوشته شده قصیده

صبح برآمد ز کوه خنجر ز در برش کشت روان بر افق خون چرخ
 صورت و مجال کرک نقش علم سینه کشنده زمان چون در خیل نوح بر آمدن

صبح مشید صفت حقد زین کلف مردم که زبان شده از کف باز گشت هر مکنده صفت از ظلمات آمد صبح چه بری بگل شمشیر گشت
 صبح چه بازار کان بر سر چه پایش هر چه پویش زده دست بدو گشت صبح چه پویش زده آه گداز گشت مرد چه برادر پیش هر چه صاع در گشت
 سعادت تو فغان حد و کجوان مگر خوش است ازین روی گشت گویا شرم باد ای چون من دور کرد گشت یا ز خود از خدا یا از دوست
 دلم بروی دولت داری نگرد مرا غم خورد و غم خوار گشت

سلطان احمد سلطان محمد پسر ترسیس بیابان الله من فی معانی نوره کونید بحال باطنی و ظاهری آری ستمه آنرا لامر کلما تر آنجا شده بخند نمودند

فناک گویت دم مردن همه بچشم غزل و رباعی تا بر کم نشانم دگری بر سر خویش

شرمندگی ز قاتل خوگشته مرا روز جزا میان میشد آن نشانم فغان که مایه پیری هر شب است حکایتی که از لب میشد ام امرد

اندک که بعیش سرور میگرد بر چه نظر بتر کنای میگرد وی در غم آن دو زلف بران گشت دیدم که نشسته بود و باز میگرد

شاه میرشی اصدی حال آورد نوشته که من اورا دیدم مروی خوش صحبت و نذکره بر آنجا جمعی نوشته و غنوی در مقابل تحفه العرفین خان

در پانته که عالمی پراز موج کجا می بختی و کجا بر اوج کشتی که ده زخی فشرده کجا بوت و هزار مرده

شمس الدین اصلش از جاب من تو این دارالمؤمنین مقامی است تکیه رای و خوشی و سحریت کنه سنج و بدله گوی در جوی

از معاصرین خرد این قطعه که نوشته میشود گفته قطعه در خدمت ای صد رنگ مرتبه کوزهر صحران دهن مار ببرد

پراهن دزدی چو تین جیب پیوسته از کون بر بند دو سه سوار بند گر صبر کنده شس یکی خانه نازکی چون گاه با کاه ز دیوار ببرد

ظن از سر زده دستار کون او خود سر دستار ز ظن ببرد هی از دنیا یکی حسبه ربا او خود یکی حسبه دو دنیا ببرد

ورسوی هزاری رود از بهر زبا از مرده کفن و کفن آمار ببرد در آنکه بر بندش سوی کار ببرد مرغی شود و حمله بنهار ببرد

کو و خجسته سخت نوابت و لکن هی بر هم از آن کوبسن و دار ببرد

بابا شیبی از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب و در خدمت او عمری خوش گذرانید و بعد از فوت سلطان در عراق و آذربایجان

نمانده عازم خراسان و در ورود بهرات مولانا عبدالرحمن جامی با شعرای نامی تمامی او را استقبال نموده یکی بتخصیص حاجی رعایت

از وسایح آورده و حضرت سلطان میرزا القاسم بسیار از لعل آورده همه در آنجا اکراهات با مولانا جامی سپهر فرود بجز

شاه اسماعیل صفوی بپند رفت در کجوات بعد از آنکه غمش سبب حال رسیده رخت نبرای آخرت کشیده و این معارف از دست

سرگونی که گردید همچو من زین غزلیات کجا دیدت چون گشت کلی آنجا

تو برانی که گو خواه منی ای ناصح من بر آنم که بر عهد تو بخواهی زدل کم گشته ام بسیار بچوئی گر از پیشت این سپید بیا بپست

خجیر کین بزل من زدن و از سرنا دیدن اندر دگری خجیر دگر زدن مناغمی که دست گری زنی خوردن خون نمیدست یا سطر زنی

مشتم خلقی شنیدی را تو سنان کس چه داند یا تو سید شو بگو کار سنان مکاتب از بوجا چونجا بریم تو داور سنج تو شکر مر که داد

ز حضرت مردم و هر چند کس میرفت یا لایم نیاید ناقص میرفت و می سرن در جان من آتش سبزه آه گشت ز خون سیف تو افتدم دست کز

ز عشق خوار شدم در غری و محبلم ز مردمی که درین شهر از دیار است
 که هرگز درو ولم نی او نماید جان آیز شمی کرده است با غیر
 ز ما بدید ای کز او بسز ایگر

۵ ز نام از دست لیلی در با ای تو کای کنیا سرخو دگیر و مجنون هرگز در آن
 هر کس کبھی نفس و من شسوا نم بهلوی کسی زین دل پر سوزن
 به لی در دین شیمی کی فدی بر ما محاذ ز در دین سیدی ز در دین عشق آید
 عنهای دل کنون تکفون فایده غفلت بنور و عیان چشم نشین تو
 می بوده این دو شخصه از ملاحظه و ثبت اشعار

۱۰ دلم را بازده پیش تو چکار میدانم ز ازین جنس همقدار بسیار
 شاده ظاهر از سادات رفیع القدرجات انجمن مسیدی بلند بایه و فاضلی گرانمایه مولد شش در همدان در اوایل من در بلده الامان

در اخافه وارثا و مشول بوده و جمعی زهرا و فضل ظاهرا و باطناریزه حوز خوان حسان بیان بوده اند گو یا ارباب عز من بعض با دستا و شیا
 بودند که سید شارانیه طریقه اسماعیلیه دارد و امرار سجائی رسید که با حضار سید رقم صادر شد و قبل از ورود دوستان پسترا و کاتب

کردند سید با عیال روانه بند کستان شده در آنجا عث هدایت سلطان نظام شده در ترویج دین نما خشری نهایت اهتمام بعمل آید
 و مهم در آنجا در شش طایر روحش لعزم سدره پیر و از کرده و حدس را بر آسانه عرس میان حسین ابن علی علیه السلام قتل و خون منو

۱۵ و اشعاری که از وی سفر رسیده است
 آینه را درین کتاب با صوت نوشتم

۲۰ بر سر شکر دی صبح ستیخون آید شک چنان نکلود چو سناه آید
 شاید بیخ لطف مست و لی بنو بود کز نه کنشی زوی این جن و لطافت
 محقر است که چو یک دن تمام آن میزند بر در و دروازه کلتن چو یک
 بهر پیران ستم دیده آیم خیران سازه از نیش تیغ سینه کردی

۲۱ مرغی با دانه صورت و منی که درو نشانه را بطن صورت و منی شک
 عدل تقدیری و تقدیر عدالت نکند زانکه تحت بند این ستم در بار
 هر کسی را کسی دست تو تسل محکم لیس اندسوی جیک مستمک
 دست گیرین زره لطف که تا روز در نکه کو ب معاصی زنده شستگاه

محل هر چو آید شستن محل ز فافوس بر افروزد و بر شغل
 چون تعلق طلبه کند لاله در فغان

و در صیغ
 حل چو خورشید بر آید سحر اسلام

که از او در هر بهمن وی بیست کوفت
 شود از نامه پیش ابر بهاری فصل
 شد و دیوان بهار از فی آرائین با
 قاصد باد به سبالی دی با صحن بر گل
 مگر آنجک تماشای گلستان دارد
 حضرت شاه گلان رتبه خورشید گل
 نو بهار چمن گلستان با چون کشف است
 این سیم کرمش غنچه امید و امل
 نظر کن تا شرح شاهان پیشین
 به بعضی

کجا شد فریدون فرخنده سیرت
 کج رفت کجبر و آن شاه عادل
 روانست پوسته از نهدستی
 بکاک عدم از پی جهم تو اغل
 همان گیر که رفیق فضل الهی
 شدی بهر بهت از قنون فیض ایل
 بیگانه برین اسیان مستغنی
 در اقسام حکمت پوششی رامل
 زدی تکیه بر بسند فضل و دین
 نهادند نام تو همه در افاضل
 چه حاصل که از صورت تحقق در دنیا
 نیز و یک دنیا بچندین مراحل
 پروان مایه که ششده با بهر شوی
 با عیانت

که کسب کمال میکنی مسکنده
 در فکر کمال میکنی میلذره
 دنیا همه سر میر خیال است خیال
 هر نوع خیال میکنی مسکنده
 ما شیم که هر کردیم غم نرویم
 خوردیم بسی خون دل دردم دریم
 فی سطله آه لب ز بیم کشودیم
 بی نظره اشک چشم بر بیم زدیم
 عارضی سواى اینکه از اهل آندما است
 از عارض جبری معلوم است
 روز وصلی غم جو شب بجز در
 تا کتم شرح سستما که تو ما سخن
 علانی اشیا فی مرد فاضلی بوده
 گویند مازمی کجده شمس آهان که متعارف
 بنده و ایران است از تصرفات دست
 و بعضی او را که پروودنی

هر حال این چند شعر از او
 غزلیات
 معاشق مردان در دلم زانوینند
 که باده در میان تناده امردانه
 شادند عالمی که مرا بر زمان یعنی است
 دارم موی که باعث تناد موی است
 در روز پریشانی خود را بگویم
 امروز پریشان از آنم که تو
 ز ایدیم رسید این مزد از آنجا
 که در دبدبازین بهمانی هست و بگویم

غصه اصل وی از قویه کجارج من قرائی
 دارم بگویند و اکثر اوقات در کاشان
 بوده این اشعار از او
 امروز بر که بود ز ما سرگزشت
 دشت کمر ز کلمه بر زبان گشت
 من مهمل در دل نه تصد دل از آنجا
 آندل که وقتی داشتیم دارم تو ننداری
 بر قتل من که میکوبد که خشم آلود پای
 نیکه صد چون غمخت بره شود
 به صبر میوز این بیشتر توان کرد
 نه صبر صبر علاج ذکر توان کرد
 یار و رفیق را بیم نیمه لغت از چه
 به بعضی

وحشی و برادرش که خلوت کردند
 در کجک سخن رفع خلوت کردند
 به شعر که در کنت کنتی دیدند
 بر دند و برادرانه قیمت کردند
 شباب کند هندی بر حد ز با
 دخوی با شاه از موشن داری
 شنیدی گوش میرند و شنیدی
 کرمی نداری که موشن داری

عنی اسمت میرزا احمد لغنی از ممدات رفیع الذریجات بحال نثر است و این رباعی از او است

ای از بر من برده دل آگاه است
 موی سفری که بود خاطر خواب است
 از غایت رشک بود کز من نضر
 رفی و تخلصیم جدا بمر بهت
 قرقی اسمت ابو تراب میگفت از انالی انجد است
 اما در کانتان سوغه غایبانه منصور
 کجاشی شده و تیر سر کجا معنی
 دست ناظر موی
 سرکار خاصه شریفه بوده
 گویند در شعر صاحب و قوف بوده
 و یونان فرخنده کجدار بیت
 بوده بعد از مرافعات سارا من
 بهت کج
 سیاه بخی ازین سپهر نمی چشم
 غزلیات
 که مجلس دگری به پیش از جبران است

هر که می‌پسند کجلی از شاخ و برگ بریده مرغ روح طبعی که در سرش بریزند ز نپایی بسی شب که در کویت ما خرم سحر که چون دعای بی اثر نوسید برستم
 لطفی اصلش از دارالمؤمنین قم مرستی بود همیشه زاده بابا شیدایت و در نهایت خوبی در عراق و فارس و آذربایجان مشهور
 بدرشت کوفی بوده با وجود این از دولت اشنا و ترک طمع در همه جا معزز و مکرّم بوده از بوسه

شب بنگ از ناله ام غصی که این فریاد کسب زان میان یکس پلر سدا که از کسب عمر چه نکلیم که ز زبنت برون کسبند دیدن بیوی خیر کم از کفنی نبود
 امیر و کان ز خاک یکی سر بریزید بر حال زنده تر از خود نظر کنید بختجوی دل چون از بی آندستان آید رود در خنده پند باز س تا کجا انجم
 هر چند شب آرزو ترا ز کوی توام پیش از همه کس روز و کسوی توام شب بیدای بختت را چه رخ چه شود کردم صبر و صبر
 یا برابر امید و عده تو صبر ایوب و عمر نوح و یا ترا با چنین کرم کردی حرکت یا تو به نضوح دهم

لوائی مشهور با سلطان قلندر در عهد شاه عباس با ضعیفگی عیدری خانه چهار باغ باه مفوض بوده این دو قطعه از وی نظر رسید نوشته شد
 لوائی غیبت شاه از وصل امرا چو بچران خواهدش آرزو فردا چه باشد حال چاری که امر او یقین داند که خواهد مرد خردا
 عربی در میان که و شام هر تحیل مال و کسب هسز از حضرت رخت بست سوی سقر مدتی میر کرد و مسح نیافت

حسبه که راه بادیه رسید تا یک روز و وطن رسید از کمر باز کرد اینا بی که درد بود بخنی و نمانی
 چون بخوردن نشست آن هرگاه عربی در رسید بادیه کرد بدوی چون شنید بوی طعام

واد او را جواب و گفت که پیش من ایستاده هر چه گفت من چاکه سرای توام
 گفت از خیل من خبر داری بدوی در جواب گفت آری گفت چون است احمد سپرم
 گفت از فضل رحمت یزدان باغ حنیت حرم و خندان گفت چون است مادر احمد

گفت چون است قصر و ابدان که غمش بز فکالت ندانم گفت آن قصر و کاش و یون
 گفت آن با بکس تر چون است که غمش دامم چو چو است گفت با وی که فریادست چنان
 گفت چون است آن سگ در آن که بود به ز شیر ز بر من گفت او خاک استمان است

چون عرب قصه را شنید نام بادل جمع مسیل کرده طعام خورد چندان که سیر گشت از آن
 بدوی چون در زالت او دید بر خود از درد جوع می چسید تا کمان دید که گنا رفودت

بدوی چون بدید آهورا از دل حسته حبت آهورا چون عرب آه در دناک استند
 گفت ازین بود کان سگ در نو که بنی گشت صدقه سر نو آهوک را نمی گذارنت گزین
 گفت ای دای آن سگ چون گفت از بسکه خون استر خود گفت خون شتر که ریخت بگو
 گفت گشته است سر دات که دیند آب هوس هم ستره گفت ای دای زوجه ام چون

گفت که سوزن شده که سوزی وجودش برون شده

گفت از بیک گوشت سر بزین از غم فوت احمد سکین گفت ای دای چون گذشته کفایت قصرش بر سره باد
 چون عرب قصه فراق شنید خاک بر سرش اندو جانم درید بعد از آن راه خیل مش کرد بدوی آن و گوشت عیش گرفت
 ای لوانی تو نسیه چون بید بر نان مدح سخن کس نشوی که اگر دعوات بر نماند از زبان بدت نیاساید
 مخلص است میرزا محمد اعلی از قرنیه تراق ضعیف موز است اما چون بشوید موز زمان زمان شاه سلطان که غیر طریقه شعری است
 شاعر است اگر چه صاحب دیوانست اما بزرگم غیر شعر خوب کم دارد همین چند بیت از جمله اشعار او که تفرقت این است

عندل و کل سر و فاشه عمر خوش غزلیات کشته هر کسی باریه ز خویشیت یا غیر غیر
 کل را چنان بر وی نوشت و بکا تو شمع آفتابی و او شمع خسی کعبی که ازین آنچه شنیدی یکس کو صرفی کفنه که توان گفت با کسی
 مشرب و در آند بار کوشی بگرده آخر از آن شغل و لکیر شده با ناله هری نهاد از او کرده استید آن تو چون روز جزا معلوم شود وسعت صحرائی صیانت
 میر مقبول از مساوات آن دیار گویند که در سن صبی با مشاطه شعر میل کرده آخر الا مراتب مقامت منع و دعوی اقربانیا و دردی بکسان
 رفه و چندمی بنا بر اعراس جوانان ساکت نموده آخر الا مرطاعت و عبادت متصف گشته و هم در کاشان وفات یافته از دست

گوید رقیب کانه یاد تو کرد و بر تو غزلیات مقصود سنس اینکه داغم در بر چه یاد بود
 نه کسی که جودم در دو طلب جو نه کسی که مگر پر م کفن غریب جو بر از خوانا بجزرت نمود و چشمه ننگها
 از بیکه نه خونی با آنکه فی کتابم پلست در انظارم پس از نگاه کردن خواهی دیدن پستیایسته ز عقل منده با دین سخن عبادت من مرده و نور
 ملک اعلی از دانی و منین غم غزلیات دیوانش علی خطه شد این چند شعر از دست

دستی ز آستین بر آمد که بار کرد چمن بر از خرقه بر سیر کار صد ستم دیدی ملک بکار سر کشیده نیسی شرمسته و بعضی زبات لال است
 دوست کردی خدرا از نیم نفسی ملک خوب کردی که عجب تنه سوزانی رخم که خدرا از با کسرم محل نماند از نظر یک خطه غافل گشته و صد بار از نیم
 که چه میدانم نفس که تصدع نام میکند سید هم دل رسانی کا شانه میکند از آن بود و صلیم سپید و که هر چه سحر کار دست است میکند
 کله بر دار تو ما رب خود نکند در نه تنه و این قصه که با کس نه من تا چند بگریز بر سر آخر بهیم که چون بد نشوی از دور منم ز تو بگریز

ملک خدیو پیکار بر او مراد داعی است و از تلامذه شیخ علی عبدالعال بوده اول کسری تخلص میکرد بعد از آن مدنی در فرودین زنده و بکن
 تخلص کرده بهر حال یک سبب است از او و چند شد گویند بعد از آن میرزا قلی قلی سبب و سخنان رفته بود جمعی این شعر را با او سنانا
 کلاش طیفور قاصدی باین خصوص منتهی استان فرساده از برزرا کلاش فی حقی معتبر صادر کرده و شعر خود را مالک است و آن شعر این است
 خوشکامت ملک تیغ ستم حیرتم کی آخرا بر رخ زای قل برده

نافع در طبعه مذکوره بطبعانی مشغول بوده آخر از مر ضعیف آن رضی الله عنده خود در سوکت موزون در آورده زوست
 کردی تو بمن آنچه مرا بپسند از من بیچ کرد که سزا و نوب با هر که حرف ده کسی غما سکنیم خواهد زهنی است که میه میسند
 خواصیر الله والدین محمد ابن حسن اعلم علمای زمان و افهم حکمای دور است اصلش از هر دو قمر است که با در بر هم سن موشده

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

هم در آن ارض اقدس کسب کمالات کرده لهذا بطوسی شهرت یافته در مراتب حکمت از علماء فزید الدین و او از علماء صدر الدین
 سرخسی و او از علماء بهمن یار و او بلافاصله از شاگردان ابوعلی سیناست و در اکثر علوم مصنفات دارد از آنجمله در حکمت شرحی
 بر اشارت شیخ ابوعلی و در نجوم شرحی بر صد کلمه بطلمیوس و در کلام متن بجزید و در سلوک اوصاف الاشراف از تصانیف است
 و در اطلاق رساله نوشته و با اسم ناصر الدین حاکم هراتستان مفضول ساخته و فضایل آن بزرگوار از تیز تقریر پرور است بعد از
 زمان والی آلان نهایت مرتبه فضل فضلای عهد بعهد مصنفات او انحصار دارد و در رفع اشکال اکثر مسائل مفضله حکمت
 از صحیح و فاد و ذین ثناء و او شده و چندی در قستان و قلاج ملاحظه اسماعیلیه ساکن و بعضی اوقات مجوس بوده در استیقای
 از حبس خلاصی یافته و ملازم رکاب او بوده و نوازشات از آن پادشاه یافته و آن پادشاه نیز شفا ده اکثر امور را برای
 صوابانای او مسکوده گویند تحریک بر قتل معصوم باشد عجبانی کرده و سن شرفیش بیست و هفت سال و هفت روز بوده هم بصیت او
 ستمه بگری که روح پاکش از جسد برداشته در جوار کاشمین علیها سلام او را دفن کردند از دست اشعار

مستم آنکه خدمت تو کنم نمی توانم تویی آنکه چاره من نکنی و میتوانی دل من کجا تواند بدل تو با کرمی بتو دیگری چه ماند تو بگری چه مانی
 نظام بی نظام ار کا فرم خواند چراغ کذب را بنور فسق و فساد مسلمان خوانند زیرا که نبود مکافات دروغی جز دروغ
 موجود سخن و حسد اول باشد باقی سواد هم و محیل باشد هر چیز جز او که آید اندر نرفت نفس دو بین چشم احوال باشد
 شیخ نظامی و یو ابو محمد الیاس ابن یوسف مؤید اصل آنجانب از خاک پاک نقرش است از اعمال قلم سحرده میشود گویا و الذا
 بکنج که از بلا معتبر آذر با سچان است و نجومی آب و هوا مشهور رفته و آنجانب سعادت ماب در آنجا متولد شده و خود در اقبال نامه
 مینماید به نظامی بگشاید گشای بند بگری کنج تا چند خود ذکر چه در بگر کنج کرم ولی از قستان شهر قمه با و صاف
 آن بزرگوار سپردن از شما است و در عالم سلوک ارادتش با شیخی فرج زنجانی میرسد گویند از اول عهد شباب تا آخر عمر نسبتاً
 چون با پرش با سباب دنیا و نفس هوا معرض محبت سلاطین و اکا بر گشته بلکه استانش مناسب خردان عالمیت از نوبه
 اما کتاب فزین سلطان بعقد امتحان بزراد شیخ در آمد و شیخ در عالم باطن فصد او را دریا شسته تحمل و گو کتب اکا بر در چشم و طبله داده
 بعد از ساعتی دید که پر ضعیفی بر باره بندی بر سر سجاده نسته و معصنی ذوقاتی و فغلی و عصائی در پیش دارد سلطان را در باره شیخ
 اعما و تمام حاصل شده و در مراتب شاعری از آنچه نویسم قزوست و برای شیرینی از ارکان اربعه دیار سخن است بعد از آنکه در
 های روح مظهرت یا شبان قدس بر او کرده فضل و عرفا و شعرا این سخن کنند که از خیالات شیخ در بیان است جمع نموده شیخ
 نمودند که بر کسان از آن با ستمد نای صاحب تیغ و سرری منظوم شده چنانچه در دیباچه هر یک از آنها خود نقل کرده اگر چه بقیه ریف
 و عدم ببطکاب جنسی از غنچه آن صحیح نمانده اما با زنج کفایت که سلطان تسی کتبه با زار نظم چپ و دامن دل و دیده را از آن خردان
 جواهر رنگین کرده و می کنند و غنوی حکایت و لید و راین را بعضی شیخ و بعضی بنظامی عروضی سمندی نسبت میدهند بر نظم صبر
 از مشهورات شیخ باشد در اوایل حال که کلام بسنوز نخلک همه برسانید و او گفته و آلا فلا بر حال نفر نخبه شیخ را همیشه چنان غنوی است

و جناب شیخ و گنج مدفونست و هزار گنبر الا نورش حال نیر محل زیارت اکابر و اعظم هر دیار سپاسند عرض چون انتخاب انتخاب
 شکل است بجهت آنکه واقع بر کاهت بلند آرزو سید از حوصله آن کتاب افزودنت بلکه محتاج بجناب دیگر خواهد بود و اگر از هر کتاب چند
 می تعبیر آن نموده بیکار و از انصاف پرورنت بعد از دیدن آنرا مبطالغه آن کتاب واکذاست گویند هست هزار است از قصاید و
 و مقطعات و رباعیات سوای همه و بیشتر که احوال در میان نیست این چند بیت از مد که ما عطا شد و در این کتاب ثبت شد قصاید
 هم حرس حسنه محمد خیر آبادی که در کتب من خط خانه سوی در انگلستان شهنشاه ایشا که در دست است رساله ۱۰۰ کتاب و در ۱۰۰ بیت

ن...	در سر جماعتی...	پیرانین روی برداس جاسر...
چند ازین سلطان سلطان از تو سلطان	دست عدلیر که آری بر سر یک زبرد	در لحد خویش سید با بی در قیامت پیا...
طالعان را در قیامت خصم باشد ملک	که همه طایب باشد آنچه کس خود	در همه قبیح باشد نفس مان کس خود
چونکه آید در داری از ضعیفی بگفت	پرده بردار از زمین بگریه بازنگی	با غریزان زمانه ز پرده پرده پر زمان
تا بجز من بخاریانی بر کلاه برود	چند کوفی کعبه را کاینک بخت می...	چون نخواستند هنوز از دور بگفت...
سیم داره و فی نخیز تا برون نماید	اصیبا	اصل قیمت بنا شد تا برون نماید...
کله انلوک فضل بفضیلت معانی	نفس طبعه سویم جبر سس طبعه صستی	قدم جهان نوره علم جهان استانی
سر مستم رسیده بجای کقیقادی	خون از منم آفریده چو سوت از آ...	هنر از منم آشکاره چو طراوت از جوی...
غزل هم سمعها در چو سماج غسرتونی	حرکات اخضر از انتم اصل و اصل	لبقات آسمان از اسم آب و اوده...
ترجمه نخبه صلی چو ترجم بود عروسی	هم وجود نگیرد کلف بسیار بود	در هم وجود ندارد هر چه رسیده...
بانار لب من دل خلق بار بند	کر اینت شکله در نعمات من بنا...	که زنده در معنی که خورد می سبب...
چو صدق هلال خوارم چو کبر هلال ا...	ولد الزمانت حامدند که کون...	ولد الزمان کش آمد چو ستمانه...
سر آن جبریده بر نه در این قصیده	شبی نه در خرمه چکنو کمر ف...	کهری نه در خرمه چکنو کمر ف...
دل و دل شکسته انکه بوسه ز برده	فک و و نه در روشی که...	که به آن روش کبر و ز برده...
حرم تو مداین در حد بیکار...	اویم کن که خوردیم غلامک سدن...	سیر زنده و جمیع و دلی و بد...
زکنه و غدر کبدر بنواز و جوی...	همه ممکن بودی رفته تا کن...	نور و حب بودی از آن به...
صفیل طاعت تو تن خویش زنده	کر زلف می سیر سبت عفو کرد...	کس نمی نه در قضای ساق...
نور سانه در اول سعادت و...	اصیبا	چو نفس بجز بدستیا دست رس...

۱۵

۲۵

دوش رفتم بخرابات مراراً بود / میزدم ناله و فریاد کس از شنیدن
 تنی از لب چو بند شیرک با گستم / زندی از غم زده بر کردی در پنج
 یا که من مسیح بودم بچکس در نکتشود / با بند محکس از باوه فرو نشان سدا
 که درین وقت کسی بهر تو این در نکتشود / کشفش در کتب گفت برو هر کج

نظامی این چه سراسر است که خاطر بود / کسی ز نرت نمیداند زبان در کس زبان
 دل با تو بر آمیزم که صیحت با جان / جان اگر کم باید نادل ز تو بر کرم
 این دولت سر شتم بسیار شود / وین بخت کز آن خواهم سدا شود
 خصمی که بر غم من امروز نواز شد / در چشم عزیزان هم خواهد شود
 آنرا که غمی بود که نتواند گفت / غم از دل خود بگفت نتواند رفت
 آن دانه در ای صدم خور زده / کز درج تو بر بود زمانه بگردد
 میرد می سیدی عاشق شده و در فن موسیقی صاحب و عوف بوده / دیوانش تا خط شده چو بسیاری دارد که قابل استماع نیست نامه
 چو گفته بد گفته این اشعار دیوانه / غزلیات

من آن ز قافله و اما ندهم که دارم / بران غبار که دنبال محمل افتاد است
 برت تار قب پرافسون نیاید / یکج لب حنزه بر رو نیاید
 میردم از سر راه تو همان انگار / کلامی و نگمی از سر حسرت کردم
 خافل از فرهای خردم ز خون میریزم / آواز از مرزین فریاد از فرود ای
 ای کشته زار باب و غایب گانه / ای کرده ز هم صدمت با بگانه
 پسر آقا صادق از نجای تم دار تا کردان حکیم سعید خان است / کینا که مستانه ز جانی نشینم
 و کیل سواد ای که از اهل آن دیار است چیزی بجز موزون بودن معلوم / مانده سگی که اسباب و مکر در کل نو
 نامی باز سادات آمد بر پیشوه ز به و تقوی معروف و در محله سنج محرز بود / هر چند کلبه با جایی تو نوش لب
 هجری از اهل آند یار و صاحب طبع آنها از او این چیزی معلوم نیست / کسی لاف و قادری ز ندب با سوز
 ساقی اگر می ندی می میرم / در ساغری زگفت نمی میرم
 جهان من چو شدتی می میرم / جهان هر که پر شود می میرد

دارالمؤمنین کاشان از اعلیٰ چهارم غولش و عرقش ز سپه منگوه مارون خلیفه نطالع سنبله آنجا را
 بنا نموده چو این گرم است اما بلبت قلت رطوبت سلامت دارد و آبش از فتوات در کیف سگی آنجا خیمه است در غایت صفا مشهور

بچشمه قین که سلاطین صفویه باغی در عمارتی در آنجا ساخته اند که نهایت لطافت و لطافت دارد شالش مفتوح و متصل به پلانی است و چون
 کوهستان و سرهیر است و قرای خوش آب و هوا دارد از فواکه انار و انگور و انجیر در آن بلده قاضیه نیکو عینه و دیگر گنای وسیع
 در آنجا ساخته اند که در زمستان آب از قندود و مقصر در آنها بر می شود و در تابستان نهایت عذوبت و برودت دارد اهل ولایت همواره
 طایم و غرب دوست و اکثر صنعت نساجی معروفند و اقمشه ابریشمین از آنجا با طرف واکمان میسرند و از علما و عرفا در باب کمال
 بسیار از اندامی بر جاسته اند عرض تخب اشعار فصیحی آن بید ما خطه و نیز تخبی

ادهم از مدینه المومنین کاشان و اکثر اوقات در بغداد و تبریز بسر میبرد و در بومش دیده شد این چند شعر از تذکره دیده در اینجا ثبت شد
 خط سبزه که آیت طوبی است آیتی در نهایت خوبی است غایتس جریبان نه در نه همه چیزت بغایت خوب است
 کس را نه بنیم روز غم خرسایه در سلوی ^{خوش} آنهم جویم سوی او گردانند از من ^{خوشتر} غم دنیا محو ز چندین کاین غم ^{بزرگ} دنیا نه کس بسیار و نیز بسیار کس نه
 دی گذشت از بر من چشمه سبزه ^{سبزه} او نگاه عجبی که دو من آه عجبی ^{عجبی} میشد آن شاه بنان لشکر دله ^{دله} با و شاه عجبی بود سپاه عجبی
 گویند در تبریز مایل جوانی بوده بیم شمی در کوه چیم بر جودند آن جوان از غم و حسن ضربتی بران زده در حالت سرع این رباعی را گفته و جان
 همیشه سحر نکا رتبه بر نکا آمد میر راه بخیز ز می من ^{من} عربان را لباس عاریت سلامت ^{سلامت} این بود لیکن سحر خیز می من
 قاضی آمد گویند مولدش در قریه دیدم حسنمان ساوه است چون در کاشان سالها میبوده مشهور بکاشی است عرض در لباس اهل سنبل
 و مدتی صاحب سلسله بوده و نظر سخن صفات و عرق عادات صعبی کردن بطوق ارادت او در آورده اند و هم در کاشان بر این جهان
 ای آنکه لوی محرم را ز هم کس شرمند نه از تو باز همه کس چون تن و دست مظهر ذات تو از بورتو میکتیه ناز همه کس
 با با فضل افضل انصلا و معرف المحکمای زمان خود بوده مرقدش در قریه مرتی من توابع کاشان استی فاضلی کرانایه و عاری طنب
 ۱۵ با به گویند خواجه نصیر طوسی نظر بفرط استقامت که بفضل او بیشتره این ^{نظیر} با آنکه خود تسلیم مخالف و مؤلف است در وصف او گفته رباعی
 که عرض دهد سپهر اعلا فضل فضل و فضل افضل از هر مکی بجای تسبیح آواز آید که بفضل فضل
 بارة از سالهای حکمت آئینش حال هم که از انقلاب وضع زمانه رسم تعلیم و تعلم عشق است و اهل زمانه بعضی گرفتار ظلم حیرانی و نیم
 اسیر زندان جمل زندانی مانده اند باز متداول است تھا که هر یک کلید مخزن علوم است گویند خواجه نصیر در زمان اسپیلی ^{اسپیلی} چاکوفا
 و قتل و غارت ایران نظر با خلاصی که بان داشته کاشان و نواحی آن از شرفسته مغولان در حمایت بوده چند رباعی در این
 گفته و بجا ببرد منکر کرده اجزای سال که در هم پوست بسکتن او رو عیندار دوست چندین برود و شش نازین سرود
 از بهر چه ساخت و در برای چه ^{شکست} تا کو هر جان در صدف تن پوست از آسجیات صورت آدم است کو هر چه تمام شد صدف با شکست
 بر طرف نکو کونه سلطان ^{سلطان} و اکثر از علمای اعلام و مشایخ کرام فیض تاب صحبت آن عالمیقام کرده و از مقوله شیخ مصباح الدین ^{سدی}
 سدی و غیره هم سب انقطاع آن جناب بوده گویند که مرغ قدس تشیان او بدام پیر خیاطی اسیر شده و سه سال اکثر اوقات در
 دکان او در دریا مسجدی نشسته حیران صنعت صورت آفرین بوده جناب ایشان را ادب و معشوقی را تحباب سخن مانع از مبارک شدن

کشته تا آنکه روزی بابا بدکان آمد و بجزار از پر تو جمال معنوق خالی یا فقه سیر باغ آن سرو جو مبارک من شستاش تا معلوم شد که با جمعی
 جوانان سیر باغ مشغولند بابا از نو نهانی سیاه رفته در زیر درختی نشسته ملاحظه آن منال حمن صحبت میکرد که هر یک از ایشان سخنی از
 ایران زنانه محبت خود سپانی نمودند تا آنکه معنوق آنجناب گفت که حال سه سال است که مردی هر روز به برابر دکان من نشسته چاکدانه
 عشق من می نماید من با او درین مدت هیچ مکالمه نکرده ام بجهت اینکه هر وقت که جامه را بپاره میکنم از لود از پاره شدن آن ذوالغفران
 استماع میکنم چون معلوم شد که هر وصلی بغرائی معنی میشود و الم مفارقت جان کاهست آن الم را برود و اندیشه از راه محبت در صحبت
 خیال هری را بر روی او بسته ام بابا فضل از استماع این سخن صیحه زده از هوش رفت جوانان بر سرش آمده و بر شانه خند معنوق خود
 قدمش انداخته از اغراض کیشان گردید و این معنی سبب القطار و اتز و ای آن بزرگوار شده کاری میل نگفتن رباعی میکرده و این

رباعیات

رباعیات که نوشته میشود

از ان جناب است رحمه

صد بار اگر توبه سنگستی یار آ	این در که مادر که نوسیدی هست	مگر کار فرزند و بت پرستی باز	باز آبا با آهر آنچه هستی باز آ
در خانه عفو تو چه بسیار است	بر در که عدل تو چه در دیش و سپاه	آورد و فضل خویش از نیست	ای جمله خلق را از با تا وزه
ابوای بر آنکه بر میان افتاد است	بیدان بود که ناگاری کیریم	خلق از بی سو و در زمان افتاد است	این شور به من که در جهان افتاد است
از کوزه همان برون ترا و در دست	کره دایره کوزه ز کوه هر سازند	مغرور شودند از دشمن دوست	پدر اصل که او چه خواهد کردند
ز ما تو هر آنچه دیده با پیر است	کفایت خلقی زمانه انسان شوان است	خورشید فلک چه ذره در سایه	گفتم همه ملک حسن سرمایه است
کان دست گرفته دست کبر تو شود	تا جو افنی تو دست گیری میکن	وز هر که فرو خوری اسیر تو شود	بر هر که حسد بری اسیر تو شود
تا از زمین روی زمین باشد	بر روی زمین زیر زمین و ارباب	دینا طلبی نه آن نه اجنت باشد	دینا مطلب تا همه دینت باشد
صیوان کردن نصیب ما این کرد	مین بود نصیب ما زد جوان قلنا	وارایش هر دو ما و بر وین کرد	آرزو که مرکب فلک زین کرد
و لا در دوست را کتب پارسند	هر جا که در می بود شب در نید	گر دور و بام دوست بر آید کشند	بر خیز که عاشقان برب را کشند
بر دهن کبر باشن تمسید کرد	گر جمله کائنات کا فر کردند	سر بر خط فرمان تو دار و زین مرد	ای ذات تو بر کل ممالک شده
یعنی که دوستی و یکی شمش کوی	دادند و دو کوشش مکز بایست ز غار	چیزی که پرسند تو خود پیش کوی	کم گوی و غیر مصطفی خویش کوی

خواجده محمد امین از الکا بر زادگان و کلان تران کائنات دیوانش ملاحظه شد و این دو شعر و یک رباعی از او انتخاب و درین کتاب ثبت شد
 مقدم بر خودم زان می نماند یار و مجلس که کردم شرمسار از وضع خویش و زود که
 گفتم که دلم هست بر پیش تو کرد اول بازده آغاز کن قصه زلف
 یا قر مشهور بخورده اصلش از کسان و بپند رفته و هم در اینجا فوت شده صاحب دیوانست اما بنظر رسید از دست غریب
 شب ناله من کوش زد مرغ چمن مجاره گرفتار کفری من شد کونید در مرغ ابوسیم عادل تا تصاید گفته و جایزه نیامده درین حال
 معلوم شد که مولانا طهوری هراسانی هسید داشت کرده و جمله معنوق گرفته بعد از استماع خبر ترس حسد در کان نون سینه شش شغل شده این رباعی را گفته و جاریه

خوآننده جادو برار با سخن لرزنده خرمین و شنشاه دکن سچا صله پر دند غلوری و حسن
تجلی اسلش از کاشان در تو با اشع
ملاحظه شد این چند شعر از وقت نه

نوکشی باده و تجلی آه آتش آنجا طبلند و دود و آنجا شهابین نفس نه ز تو قم در ده
رفته است ز سپید تو جوهر گلکانه مرهم شده دایع نوزاد باغ کهن را بر مزار ما شنید ان نه چراغی نه
تسلیمی از سادات آن دیار است بغیر از این مطلع شعری از و مسموع شد گویند مبادی مذکور آمد و رفت
ما پیوسته اندانیم که کی آمد و کی رفت

تشیبی از سادات و اراکونین کاشان و همش میرزا علی اکبر کونید با حق صورت بلیت عجب در نظر ما کم و فرشته بند هستان رفته
در آن دیار تهنه پ اخلاق کوشیده و با لباس فقر چشم از تشریف خروان پوشیده دیوانش بنظر رسید از دست

دو دست این جهان از چنان بود که پیش من است این بویچ و آن بویچ
پدی کش طعن رسوائی تو در مغز می نادین رسوائی از من است مغز خود
اشع

بیک یار اگر نسبت اعیا رکنم این جنایت که نسبت بیک یار کنم
شکرت ای ضعیف چگونه که در آن کوششها بی آسائین و راه فحاشم بستی
عالم اسلش از آن ولایت و اسس بیت الله و شعلش از آن سمارلی در او ابل حال است مخلص سیکره بعد از آن بعزم سیاحت بر
رفته و چندی در خدمت امر ابر برده آخر الامر کویا اثر کرمی در خود ملاحظه کرده باین مناسبت بجا تم قرار داده دیوانش ملاحظه شد که
فاندم از نظر هر که بود در عالم پستوز خیم بد اندیش در فحاشی است بود محشر بر سندی که حاتم را کشتی سرت کردم چو خوابی گفت با نسیم کویچ
کردم جو نیم کشته شیخ جای تو مردن کنم مبان و افتم سیای تو کبسی زمان بخشیم حکایت از تو که میاید بر زبانم گذرد تکایت از تو

میر حبیبی طباطبائی از سادات کاشان است سوامی این رباعی شعری از و ملاحظه نشد این است رباعیات

بوسته اگر از لب ر بود بر چید و دست بر اندام تو بودم چه سید خود را انگشتی اگر ز مردم شنوی
عقلی همش بلا مقیم بدی در بند در خدمت داده انگوه بوده از آنجا بجزم زده بود که تو بیاید
حیاتی در آن دار تقاضا کرده سبب مخلص همین شغل است در بند وفات با من بجز او خوشم اما نه خندانی که میاید
فغان که بخش جان با تمام شد که هر که کرد کنا از من است تمام شد که غلطی کردم که یار بعد از من ای کاشش که سیر دم این کار کردی
کاشش گوید همین قدر این آنکه در بزم یار ره دارد که اگر می کشد مرا بکشد یا ازین بسترم نکه وارد

حصیدر طها سی با سم مخلص مسبکده اصلش از کاشان است سبب لقب طها سی اینست که در زمان شاه طها سب صفوی حکم شده بود
که انالی ممالک محروسه تاج طها سی بر سر کعبه از نه بسوزد رقم کاشان ز سیده بود مشارالیه اشغال لایه تاج بر سر کعبه بسته شد با
لقب منور کشته گویند مردی خوش طبع و شیرین حرکات بوده و همین حرکت نیز مشعر تجوش صحبتی است و این اشعار که ثبت میشود از او است

چشمه حیوان کجا لعل جانان اشع
پرورد جان بخشند تا این کجا کجا

کشید روز و صالت بنام چو کجا که نام چه مباد کبشده روز قیامت کعبه پیش کمان حصید ما هر جا
تو مجو یار در کوه نرود و جایی که

۲۰

۲۵

چو تیره شود مرد در روزگار / رود که حسدانی کند حسد
 صفائی از مدینه المومنین کاشان / از غلامه ملا محتمم است طبعش عالی از سلامتی نیست دیوانش ملاحظه کند این اشعار از دوست
 لا فاقرب توازان من قسما نیکم / که کرم دور کنی باعث خجالت نشود / کن شع من بدل بسیار آید / که که صد بار دارم آرزو ملکبار می آید
 حیایا صلش از اندام صاحب طبع / و قد بوده اوقات ثلث داری میگذرانیده از ده خشمه دهمه کام زرسید بر من فطیح در گذشت از دوست
 قدر آن باروفا دار خد هید / که جنامی کش از بار و فایده / ده انخضر فر هم بچایات جاودا / من و خاک استانش تو آب زنده
 داوری اسمش سلطان ابراهیم / امشن از قریه آران من قرای دار المومنین کاشان / گویند بسیار گریه منظر بوده این اشعار از منار ایه است
 بود روزی که از خم بسته بایم / چو ابرویت بهم پیوسته بایم / نظر را خواب به تو حاشش لبت / که تو پروان دما در بسته بایم
 کوید در خراسان کسی راجع کرده / که با که مدح گفته که این قصیده منی است مولانا این قطعه را گفته و بوی در سناد این است قطعه
 در خراسان مدتی گفته از روی / او غلط فهمید و کجای مدح منی است / گفتش بسیار بگو یعنی این قصاید / بنده هم نهستم مدح شما منی است
 فسی در سبک اعظم شعرا و اجد عرقای دار المومنین کاشان / شکست بوده دیوانی از ایشان بطور رسید این شعر از و دیده نوشته شد
 یا غیر از کوی تو آواره میکنم / یا میکنم دل از تو و کعبه میکنم
 با می ست غم از تو خط بند بود / یا خط بندگی ترانه بستم / ز عجم با غیر اگر خوش کنی / تو با ما حاکم کردی که با او کنی
 رصافی از مناسیر آن است و طبعش عالی از لطفی نیست از دوست / نه سید است سرم پر سر بالین سدا / ای شب اول تو گواهی بدی بی نور
 دل بخونم تشنه در لب لب لب لب لب / و ای بر جانم که آنم در لب و لب لب لب / با او گویم جان دل هر چند دل آری / از رنگ تو ایتم و اگر یا آو تو آری
 دیگر نکایت از تو سحر میکنم / دارم ز شکوه بر شد فکیر میکنم / هر روز یک قدم زدت دور تو دارم / باشد که رفته ز کویت بر تو دارم
 چون می کشیم دو کیت چند دارم / از بهر شفاعت نظر اندازم و کرم

دردی اسمش محمد مادی از واسط الیه / رباعی / این شهر است این رباعی از و خط
 آنم که نه حاصلی بکشتی دارم / نه کار نجار خوب در شنی دارم / از من همه میرسد یاران / در دوزخم و طرفه بهشتی دارم
 رفیعی اسمش میر حیدر ستانی از سادات طباطبای کاشان است / در فن تارنج و مقام سر آمد اهل زمان خود بوده و در نزد سلطان ایران
 و هند معروف و مکرّم بوده / زیارت است اقداحرام مشرف گردیده آخر از مرد کاشان اجل تارنج و فانش نوشته این اشعار از و است
 ستم کن بخلای که بار ما اورا / غزلیات / فرو خشد عیب که بر ما شمای
 مرا شده سوره به با یک شب بار در / نید آنم که شبهای نمند بسیار آن / شب یاد خجالی تو مسکروم بایم / آورد ساه آنچه مر ایاد ما مد
 نهانی بکشتی کس در کارای در میان / صبی بهتر از آن صلحی که باری در آن / همین در کوهن را با مردوری که از آن / برافروز و زنجیرین خوش منظر که در
 دل می زانده تین تا زین هم میکنم / ز سبی خوبان گذشته فکر کنیم / عزم سفر با کرد ما زمین هر چه / او اگر از سر دشت ما جهان هر چه
 در آغاز محبت که سپمانی بگو با / که منم دل ز صفت بر کتم تا قوی / سکش با باریب از ساده کوچی / اکنون آنما به بار زنده من چون سکش

گفته شدن تو غیر آردت سپاه چو
 کرده دست بی دیگر از تو و کرد
 ز عهد بروی جفا نیت بخیر و مردم کرد
 که بر جود و دغای او کمان اعدایان
 من و از تو غم بایر کن و باری او
 که هنوز از همه پیش است و فاداری او
 کرده آرزو ده مرا یک نگر دست
 که توان کرد شکایت ز دل آزاری او
 که در بسیارستم یک چنان نیست
 که بود باری او کم ز ستمکاری
 سپر که ام صحت که تو آرزو کردی
 که نشست با تو یکدم که تو سیل او کردی
 دل خسته ندیدی بکنند صید بی
 که حسد در و بزودی و طبع در کردی
 من آن دیدن نخواستیم که بی تو
 اگر آنکه باشد او نظر سوی من انداز

۵ مال و مسائل حضرت با بار ابرار
 صورت قنوت میراث
 یک نیت از تو نیت دیگر از آن من
 من آن نیم که گویم ازین صلیبا که
 جسی که هست از همه بهتر از آن محبت
 جان برادری تو تو بر چه بهتر است
 بد هر چه هست جان برادر از آن
 قرض مبر که از همه پیش است
 و جیس که هست از همه کمتر از آن
 آنجا بر باغ خرم مرهون از آن تو
 آن یکدیگر باغ گشته بی در از آن
 کفایت نفس خاندان شه از آن تو
 اطلاق هیچ نفع نباشد از آن
 داهی که سیر داده میا با از آن
 داهی که دست خون دل از آن
 آن مادیان که گشته صد کرده آن
 آن استر آن که و کس ترا از آن من

۱۰ چون هیچ نشد ز معج حال
 بعد از همه فکر دکن و اصلاح
 باید شنیدید و بعد از آن رسم
 امانه همین بر پیش مداح
 ای برینه سربلی فوطه که کفشی او
 فوطه میجوایم و این فوطه که بر زده
 بنده را نیست جز این فوطه که بر زده
 تو من و من تو شوم که ز مردم بر داری
 که ازین میگذری گشته قبایلی
 کانه کی بهتر از بشت که در برداری

۱۵ سلم اسمش میر محمد اصلش از کاشان
 سوا می این رباعی شعری از او ملاحظه شد
 که در کتب معتبره ثبت شد
 رباع
 بی پروی تو ای مردم کاشانه
 پر بادیه حسرت سپانه چشم
 تو جای دگر گرفته خانه
 سهر تو سفید کرده ام خانه چشم
 سلم اسمش عبد الغفار مردم مدینه
 کاشان است زیاد و بر این از عاقلش چیزی معلوم نشد
 این رباعی از فکر لای و است
 یک خط غم تو چو فانی نکند
 با غیر دل من آشنائی نکند
 غم با دل خون کرده عمدی کرده
 تا او باشد از وجدان نکند
 سرود اسمش سعید از دین بیو دگرش
 اسلام در آمده در اخر کاشان
 بدرجه عرفان رسیده در عالم سیاحت
 بند وستان رفته از
 رقبه تکلف عاری و چون رندان
 بازاری عربان در کوچه و بازار
 ارسلت دارش که دم از دست باو
 میزده با ظاهر غیب تو ای علمائ
 مثل منصور جلاج با بر سر دارش
 ادوات نهاد قاتل او که قاضی
 باشد هم در آن زودی بعباس رسیده
 از دست

۲۰ سحر اسمش میر محمد هاشم خلف صدق
 میر حیدر رفیعی صاحب دیوانت و طبعش
 عالی از سلاستی نیت بعد از مدینه
 بستان رفته
 و هم در آنجا فوت شده
 غزلیات
 از و درین کتاب نوشته شده
 همیشه خود داری هر چه سگی با
 و در بنجر جان جنتی و رنسی مسجدا
 کندم از کمر زنا و بردند از میان
 این اگر کاشان کنم از چپین از این
 ز کس احوال او هرگز نپرسم
 که ترسم با رفتنش دیده باشد
 غریب شهر تو امین بخش مرا
 که سحر چسبید بر این این خبر نبرد
 تو چون خنجر کشی فراک جویان
 سر به جواه بر بالین سپندند
 متاع کفر و دین بی شتر نیت
 کردی آن که روی این سپندند

در طالع من نیست برافشان با زدام چو پرواز کنم در قفسم من آن نیم که سیم کلمه زب وید سبز بانی لیل مکر سیخ روم
دم و اسپن ز لیلی همین ترانه دم که سجد به محبت سیر از پدر کرشم حیدر اجازت عشق ز لیلی که نهنت یوسف از چه بد عای پدر آید سر پر
شجاع از بله طیبیت مذکوره بگوید و حق مقال از اقران و همثال تمام از خالی از صلتی نیست که پیدا از سناهی چند ان احترام سیکرد
دکویا بعضی هم در با صره داشته فرعون غزلیات انکار که نوشته عیسو و از ایشان است

۵ از تنگ ما چو میره داره شش ریا ما میریم تا زود شش ریا ما شجاع شب که وصل یار دارم سر شجاع محبت سحران فرد در دست است
کام نظر کردم بر در و دیوار او نیست همان کسی در پس دیوار است تو این جوهری که با من میکنی لطف بکندهم من خوش است اما بین بد که چو بد
میجو هستی از جور تو تا حسرت موزم مدها تو نگذاشت که کام تو بیا من از نگاه تو مهر و موم از نظر تو تو چشم بر من و من چشم بر من چشم دارم
بغیر از تو سگایت کنم خدا کشت که من چنین بخشی که میم و با و گویم حسد گوئی که میا و مرو از گویم میروم راه هست این جو کار می
کفتم دم مزین از عشق و دانستنی من زمان خاطر خرم نه تو داری و وقت یار از درد تو عیاشی و بن سچا چاره صبر است که آنهم نه تو داری و
گشت مرا مخالفت دبی که ندی ده باقیه که عاشقم دای بر روزگار ی کز بر تو گرم گشتم ز سیم غیر آیا چه گفت با تو دل به کمان تو
میرو و باز دلم از بی کافری گش آنی زود و با سحر سلمان آری

شرف جوانی صبح و شاعری فصیح بوده در او این سن جانش صوری و تحصیل کمال است سنوی کرده با لباس فقر بعنوان سیاحت تمام
هندوستان و چندی در هرات و سیستان بوده در محافل و عیادت خانان ذکب از هرات بهند رفته در خدمت قطب شاه بوده و هم در آنجا
فوت شده این دو شعر از دست چون بی زبک سینه شک از افغان است که تا بر دستر با لم همان است حانا که شریف در در حقن تا سرتند ز با شیبند
شرفای از طبقه شعر بافت و گویند خود مرئی خود بوده این رباعی از و بنظر رسیده در این کتاب بیت و تخریر و قسلی شد رباعی
۱۵ چند آنکه علم جان و ملت باید خود چون من ز تو ام غم منت با خود ما روز غم به بخوری میرسم اردا غم غم غم غم دست با جود
منابع صحیح از علمای آنجا بوده گویند جلش از روی و خلف آفرانه نواز است با نایب فضل خالی از شوخی مژده شوی بهنده در چشم در دکنه رباعی
از خلق زمانه با کشیدن نغمه در گوشه عزت آر میدان سوز ز نهار صبا علاج حشمت نکنی اوضاع زمانه را نه بدین سوز
زاید بخرافات بیار است سراسر که درین راه خطا است سراسر که ز ترس ادنیاتی بر ما بنیان ز نو در هزاره است سراسر

۲۰ عزالدین محمود از افاضل عرفا و از معارف فضیلت و مرید شیخ عبد الله صفه است شرح قصیده نامتیه ابن فارض یا این رباعی از دست رباعی
دل گفت مرا علم لدنی چو سست ای کلمه کنم اگر بر آید دست کفتم که الف لغت و گو کفتم هیچ در خانه اگر کس است کجرف است
مشقی شاعر خوبت گویند در ششما هنر شرد بکر این مسلم عصر خود نوده چندی در تبریز ساکن آنرا از معادوت در کاشان فوه خنده
سرمایش تو از بار کنه در شش است جرم ما پس ز عدل لطف تو پیش از پیش بریز خون من و شمت زده کن مردمانا نادکر به سر کوی تو کسی کم کند
شادم که دامنم سک گوی تو شکی عین شادی در که که بسوی تو کشید همدان با تو ز باری غم من بسکوید من درین غم که چرا با تو سخن بسکوید
عزوری از اهل آن دیار است و حالش از این یک شعر اشعار است سگزار که بنیان بود این بسکوید انکار که کشیم و ولی چند شکستیم

فخری بصفت و روشی موصوف رباعی بوده شعر بسیار گفته اما باین رباعی اکتفا

ای جمله یکسان عالم را کس یکچو لطف نام عالم را پس من نسیم و کسی ندارم جز تو از لطف بفرما من نسیم کس
قصی از شعرای مقرر کا شان و طبع خوشی داشته صاحب دیهست اما چون تحصیل مراتب علمی نگردد ملامت از عیب خالی نیست اما
او اکثر خوب نیست مثل بعضی از موزونان خصوص و خشی رنگیک و سیمه بسیار دارد بهر حال این چند شعر از دست غزلیات

۵ توستاده لوجی جل من که بر سر راه نکرده و صدها نکرده در اشعار مرا عشق آغوش آزار کرد که از وصل تو ام سبزه آزار کرد است
اگر تا خوانده در پیش رو هم وصل آنکس کسی در اطلب ناکرده بخیزد که نمی آید سوئی خوردن چه خواهی از من چو عمار ^{داری} بگذارد تا مپریم با من چکار داری
هیض اسم شریفش غامض پشیره مولانا غیب الدین تورای کاشی است کاشف حقایق ایمان و عارف معارف ایمان است و در قرن

تفسیر دین صافی و در علم حدیث بهره وافی داشته و سیمه علوم مربوط و در حدیث اجازه از شیخ بهار الدین عاملی و سیدنا
سهرانی داشته و در فقه حل مسائل غامضه برای او منوط بوده تحصیل کمالش بود لانا صدای شیرازی مشی و بشرف معاشرت ایشان
هم بسیار زبانه در رزق عیاش ثانی بسیار محترم بوده و حکمت را با تقوی و عقل را با تقی جمع کرده و کتب بسیاری از هر علم تالیف

۱۰ از آنجمله در تفسیر اصفی و صافی و در فقه و حدیث مباحث و وافی و در اخلاق محله بسیار و طسرح ان نظیر او نوالا عبارات و مریدش
در کا شان محل زیارت اهل آذربایجان است کاهی کتبش شعر میل میفرموده این کثیر و کیر باعی از او از و تیمنا و تبرکات نوشته شده است
از آن صحبت با زبان کشیده اند که صحبت دگری می کند که به غم

رباعی با من بودی منت مند شستم یا من بودی منت مند شستم چون من زمین شد مریز شستم تا من بودی منت مند شستم

۱۵ ابو طالب کلیم در وطن او اهل مذکره اخلاق کرده اند بعضی او را بهدانی و برخی او را کاشی نوشته اند گویند باصلت کاشی و در بهمان
می بود و غرض احوال مریدستان رفته و نه قیام عظیم کرده و سالها در آنجا در خدمت شاه جهان بوده و سیر مشهوره و از خواجه
خوانش بهره یاب و عمری خوش گذرانیده و از هر قلمه شعر دارد لیکن در سنه نوی و قصیده و رباعی شعری که قابل توجه بود

نذار در تقرب با قرب با دتا هر روز تمام اهل کمال هندستان اشعار او را در هلمه پنداشته اند در فقه کثیر مدونت این اشعار است
جز حرف عشق نیست سر سر زبان غزلیات چون شیخ کسین گفته در بزرگان

۴ خاک پای تو خدمت گرفته و در شا که بهم سجده دهد در بهر سبانی و او پس از درود صفتی محبت با تو کرد ز این هیچ برداشت و در عاقبت
مخول رفت از میان با باغبان است که علیل سلیخ آید نکرده بسیار ترا عریان می خورشت ولی در کمال کسب عیب در دیده دامن در خون کشیده
نساء از با ده ندیدم و طرب استی خاک محبت زده بود کل ساغرا کلیم گفت بخوبی این چنین بهتر ز گل با کرده ام کبرش با نندستان صبر با نیا

۲۵ ای کلیم نازه خار حور است اول در پای باغبان و است ایست ناز که همه باید بخوابد یکی رسا غار کف با منو ان گفت
کس واقف حیرانی من نیست در دنیا که سنجاکه توی دیده بگری مکران در کنار نامه غیار یاد کرده تا با نده بعد از این قدر فراموش است
صبحی میرسد که باری بجا بهی که از سر عالم توان گذشت بد نامی حیات در روزی میزد آنهم کلیم با تو کجوم چنان گذشت

یکروز حرفت بس دل شد پند کز
روز و ذکر بکشد دل زین کجاست
توی زبانی ما حرف حرفه
بداد ما برس ای شوخ تا زبانی
چرا نماند لبش که پوفانی در
فلس بدیده مرغ اسیر تارکیت
از جهان بزم که جرمش زگری راه
سبک بی فاصدی خواهم که چون
کاهی که سنگ حادثه از آسمان
ایچو ش آندم که دست از سر کنی
هوادران کرده دیگرند جانشان
چه خواری کرد وفاداری ندیدم
جانی تشنیم کز استخا ز میم
باین دو دیده ز صفت چه میوان
سوفهم زبک ساخته امیدوار تو
ای گوش عزلت ز نواب رخصه فرود
دلی شگفته نماندست و در جهان دور
ز گوش این نکته پر مخان پروان نگاهد
جان لطف فاضلش با هرین است
مایل از سادات رفیع الدرجات کاشان
مولانا محترم از اهل اندیارد سر آمد
دشمنه سیم صعبه و در فن غزل نیز قطعیهای عاشقانه بلند و مستین دارد و از اشعارش معلوم میشود که اکثر اوقات برض صحبت و غزل
چنانچه دیوانی مستمعی بخیالیه و دیوانی مستمعی بخل عشاق تمام کرده نظماً و نثرًا کیفیت حال خود و معشوق را در آن دو کتاب مضمحل
دشمنه از اوایل عمر را هم بر اسم سخن گسری بوده و چند دیوان دیگر ترتیب داده نسبت زمان عمر شبانه به موسوم ساخته
و مرتبه خوبی در نام مستعد الشهدا حسین بن علی علیه السلام گفته که در اکثر بلاد اسلام بین انخاص و العام شهرت و عمر معقول
در پافه عرض از بس اوقات صرف لفاظی کرده و به استظهار استادی بر داشته دور نیست که اندکی کوتاهی در تحصیل مضامین آن
نمازه فرموده باشند و مثنوی و رباعی مقبول از ایشان در میان نیست که قابل استماع باشد هر چند طریق این نظیر این است که
اشعار بلند روان چشم از سایر اشعار میوتم اما از باره غزل مولانا نتوان گذشت غرض این اشعار که کمال نوشته عبت و از مولانا میجو

مثنوی

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

تا بدن دستگاه جان باشد

شاه لعلاب خان که در پیش

در لب زل قدر و به فرما

و آنکه از بهت سیاست او

در زمانی که از هجوم سپاه

که ز سهم خدا کت طایر روح

چون همان فرس میخانی

هم سنا ب نو کیزمان و چرا

ای بسان قضا قدر فرمان

خاک را قیمت عسر بود

مختم رخس شکوه مند مرا

تا ز آمد شد خزان و بهاء

زاهم بر عدد نمازکش لطف آن

خرمان چون نوی کرد دست ترا قدم

جوانی جان بند غلام هر دو بستو

نشد ز خون مرد آفرینان گرانگ

اگر قنطور چنین آید بقصد همین بوسا

چو ترش بر کن بد و حش اند خوش طاصه

بیدان خشک سینه شک زدن برین جو

تن تن که کتون می خند بر روی خاک

و بنده که بکل نکست و بکل جان

دگوشی مساوی ای ساس را در کج

بقدر سرو قد آن کرد خنسی نعلیه

بچشمای سیه سیوه ز ناز آموست

عجات ملت دین کافان دوش

قصاید

بچو سحر تهر ارخان باشد

اقتضای قضا جان باشد

کرک باغی سک شان باشد

رسخیز از دوسو جهان باشد

مربوع کم کرده شیان باشد

بعثت در جسم انس و جان باشد

فخ را عسر جاوردان باشد

خود بفرما رو احسان باشد

کاهرا ترحم ز عفران باشد

کاش آتش دغان باشد

باغ که سه و که جوان باشد

گر بدفع قضا تو سید حکم

آنکه از خدمت عدالت او

روز بسجایهای میر ترا

که ز دست یلان میر انداد

هر چه در غلظه اجل گذرد

اولین حمله ترا در پی

هم در تک تو یگزمان در جنگ

که حجر رو نش کمر سنگد

و گران را بجلوس انور

تو می آکنون خروس سخن

باد نخت جوان و راهی سپهر

و صیب

بمان کلنجی که نازکی کلها بران لرزد

مکن کاری از دست زل بر و خوار

که رنج موشکاف اندر شاخ جهان لرزد

ز چمن آروی در بان او بر آستان

چو تعین جان بستاند از خون بر جسم او

ز میت خون جبرش بل در بر دین نثار

ز راه بر دین لرزد دل محزون کل

بقصد خون منهلوان چون بند در آستان

شکلی سنان لهما سخنان که بر دین لرزد

کران قدری که دانش با وجود آن

بد در س نه کرده کاروان کرد و بجا

ز تکریم صفت تا درین عهد کران

و در صبا

بهر کس آنچه سزاید حکمتش این داد

یکی رساند با حل یکی بطوفان داد

که خجلت قدر عسای سردبان داد

که هر که خواست با بن سینه اول داد

عبرش شده عالی بفرش بر سب

دو ساکت تشابه سلوک را در عشق

ز باغ سخن سیه ز کسی چو جسمها

چو باد شایب اظیم صورت کجا

و در صبا

دست دست خدا یگان باشد

اهتمام قدر دران باشد

درد چاوشش کاروان باشد

طعمه از مغز اسفهان باشد

لرزه و در سپهر کمان باشد

قیح ز آب سرد زبان باشد

فستق آخر الزمان باشد

صلت صد پیران بن باشد

تو تو از زبان خرفی کران باشد

سایه و شن با تو افزان باشد

چه کز نذرت ز ما کیان باشد

ما ز سپرد جوان نشان باشد

که عکس مندل اندر آب زبا و دران

چو غریکه از نسیم صبح در شیان لرزد

دلیم چون برک میذار برین خاک میا

تن بل روان کا بد دل شر زبان لرزد

بهت کردند با بر زمین خسته همان لرزد

بهدن کر که بر پیشین دل قبل تن لرزد

تن سبک با کافا دست دور از بلن لرزد

بزره خاک نیز از صولت به بیان لرزد

ز روی مصلحت و درای مصلحت داد

یکی نوید بوصل و یکی سبب ان داد

آن بلا می سیه مغزی چو شرکان داد

ز ما و دید ز شان سپهرین داد

ز خاک ز در ضیاء بفرش ز دران داد

۱۵

۲۰

۲۵

باز نوبت زنی برافش کجای کلک
 آب که با جفا کشته مزاجش کجای
 شده آفت که از خوف طاعت
 رعیش نیست شیر کز آید سبی
 حجت الله علی مخلوق عالی مقام
 و آنکه بعد از ذکر آن روی بخیر نیاید
 کجا و از هم شدی جل زمین ز تارک
 پسر طفل ادب آموزستان است
 در زمان سبق علم آدم بوده
 نه سداب ز رفارونه یا دار
 هر که بر زدی نفس تو بجام آخر کار
 داده فرزند از ملک زب زمان
 یارگی رعیش کرده فلک چون بنا
 هر که بدامن چو گل رفته ترا آستان
 بحر تو آمد زدن لاف سخا با کف
 شاه عادل شاه اسما حیل که بدو ارباب
 سینه که فلک از جفا و جور تو داد
 مر از ساغر سپاد شه تیجادی
 ز شفقی که شود بر جلاک من با عت
 سرم فدای تو ای باد مسجد خیمه
 بجلوگاه جوانان پارسا چه رسد
 بگو برادرت ای نور دیده واده امام
 دلم که میشد ز اوراک دوری تو با
 اجل چه جاسته جانم مندرد منو
 رو بود که تو در زیر خاک باسی

میزند نوبت من اور که آتیر کلک
 شوان تا ابد نکلیت بخار از کلک
 بعد فسون شود و در زین
 از ریاح چنین شوکت مولا کلک
 که در آینه شک شد سجده ای مد
 اسما کوس ظهر کوفت که انصره
 غم را ضرب اگر سخت زدی بر تارک
 با کمال ازلی عیسی مریم کورک
 سخن حق گوی و تو آینه و آدم
 نه ضد مرغ ز کفشار و نه اموز

ولعی

ما یمنه امان میر محمد امین
 با تیر اول بنماد بر فلک جفتین
 رنجی چون کنش سیم و ز آستان
 وقت کرم کرم موج صحن ز بند برین
 دست عدلش نمده در تارک تو

در مرثیه برادر خود

که نایبم از مرگ یاد خواهد بود
 نه مولسی که گشت بر جان من
 برو عالم ارواح ازین خراب
 ز رخ عزم خود آبی تو کج کن بنا

مرثیه

تو خود بگو که بیاک تو چون گند
 درین هوس عیب میکنم کسان

مرثیه

برف طراعی بلخ از شحات کلکین
 برف کسرتده مبالمی که ز خشت
 بقر خود از سب هو اگر دو با
 آفتاب عرب و ترک علم کف کلک
 آنکه چون کشت نازش سما
 بسته بر چوب ز اعجاز طفره
 حکم محکم نحتش قوس قنار
 ای سحابی که درین دایره کم
 که کند نمی سکون امر تو در دست
 از دست کی بدر آید غیر و در

آهچنان کرد مپار و از اشجار کلک
 با بصیرت چمن اطفال با صبر کلک
 هیزه کاسن دار کوشن سما
 بادشاه طبقات سیر و جن و کلک
 سیرا و تاخت غسان از جبران کلک
 کرده هرگاه برون دست ولایت
 سر جباری نقشش تیر قدر کلک
 درک ذات تو بکه آید فوق المذکر
 تا دم طبع نه ای ملک جن و کلک
 فهم لذات جنان درک حق با کلک
 از سر انگشت تا سف دهنش کلک

انکه چو شاهنشان آمد صاحب
 ای ملک ملک کز بی خود و جفت خود
 هست یکی در جهان از تو کرم
 ساکت راه ترا دوش فلک تو کلک
 شیخ زانما که نکلن چون کل منظر شکا

و آنکه جو فرمان دامن آمده شوکت
 کان به عیادت منم هم به عیادت
 لبک ز سخی که نیست غیر جهان
 خرمن جابه ترا دست ملک خونه
 شیر جری از در صفا فام کلک
 شایسته سپهر از کینه است فرما

مرا بکوشش رسانیدی از جفا
 نه قاصدی که ز مرغ سگسته با دل
 نشان کم شده من سحر ز خود بر کلک
 حو دیده بر رخ عیب انعی من کلک

که رفت تا ابدم حرف حافیت از نیا
 بره سلام بان سر و پستان مراد
 سراغ یوسف من کنن ز بنده و آزا
 از روی درد برار از زبان من کلک

تو خورده ضربت مرگ و مرا بر آده
 بشی منبک زده که ز غمت منبک زده

که ای محبت تو بر من حیات کرد جام
 و کرده زهر اجل تو شش من
 سزا آیدم از انجم نغم از افلاک
 سایه تو ششم بر سر کتفم ز نامم فاک

چرا تو جامه نگریدی سیاه ز مکت
 درین قضیه مرا هست حسرتی که ترا
 زوفتن تو من از عمر بی نصیبم
 کجای تو ای گل گلزار زندگان من
 که مرگ چو توی دیدم و ندانم
 امید بود که روز اجل رود بر خا
 فغان که چرخ بعد استقامت شود
 ز شور گل طلبد بر که بعد ازین طلب
 بازین چه شورش است که در غل غل
 بازین چه در سحر خفیم است که جزا
 که طوائفش قیامت دنیا سعیدت
 جن و ملک بر آد میان کنشند
 کستی سنگت خورده طوفان کن
 از آب هم مضایقه کردند کویا
 بودند و بود و چه میرزا و میگند
 آدم فلان بر آنس غیرت سپند
 کاش آن زمان مروتی که دوان سخن
 کاش آن زمان که کشتی تو ای شکست
 اول نبی چو دست نصیم بر آورد
 بر خوان غم جو جان رسد
 پس آتش را نگر ای کس بریز
 وز بنده سینه در آن دست کویا
 ایل حرم دیده که هر کس بودی
 چون خون طغی نشاند و بر زمین
 نخل بلند او چو خان بر زمین زانو

چرا نه خاک نگریدی سبز ز ما بچمن
 اگر چه بادل بر حسرت از جهان می
 ز دیده بدای بوسف دیار بقا
 مرست عمر که شد ماسکن چرخ فرا
 کجای ای مگر تحمل شادمانی من
 زمانه شد مستحیر بخت جانی من
 عبا رقبه تو اکنون باب دیدن
 طراوت از غزل و صنعت از فتنه
 بی نفع صورتی تا عرض اعظم
 این رسنه غیر عام که نهش محرم
 گویا غزای لترف اولاد آدم است
 مرست
 خورشید آتش حرمت همان کربلا
 خاتم زلف آتپ سخنان کربلا
 بین طریقه بنده ستم بی ستون پای
 عالمه غام غمده در بی خون شدی
 اول صلابت است ای زانو
 افروخته و بر حسن جفتی زانو
 پس کلک ز کشتن آل جبار زانو
 تو بود و در حرم کسب با زانو
 طوفان با سنان ز غبار زمین رسیده
 با دقان خبا بر چون بر زنی رسیده

ز دیده بدای بوسف دیار بقا
 مرست عمر که شد ماسکن چرخ فرا
 ز دوری تو مردم چه نلاف جز نم
 ز جان و پیشش زنده کی تواند
 عبا رقبه تو اکنون باب دیدن
 طراوت از غزل و صنعت از فتنه
 کجای ای مگر تحمل شادمانی من
 زمانه شد مستحیر بخت جانی من
 عبا رقبه تو اکنون باب دیدن
 طراوت از غزل و صنعت از فتنه
 بی نفع صورتی تا عرض اعظم
 این رسنه غیر عام که نهش محرم
 گویا غزای لترف اولاد آدم است
 مرست
 خورشید آتش حرمت همان کربلا
 خاتم زلف آتپ سخنان کربلا
 بین طریقه بنده ستم بی ستون پای
 عالمه غام غمده در بی خون شدی
 اول صلابت است ای زانو
 افروخته و بر حسن جفتی زانو
 پس کلک ز کشتن آل جبار زانو
 تو بود و در حرم کسب با زانو
 طوفان با سنان ز غبار زمین رسیده
 با دقان خبا بر چون بر زنی رسیده

چرا امیر خانی بر اوردان رفتی
 ترا چه عم که سوی روضه جهان رفتی
 سفر تو کردی و من در وطن غم نشیم
 که خاک بر من باد و حسد باقی من
 چراغ مرده فرو زنده کی تواند بود
 با هم نام تو جسمم کشیده من
 زبان مرثیه است کلک سر بریده من
 زبان غوطی لطفم ز خنده لال شده
 بازین چه نوحه و چه غزاد چه مانده است
 کاشوب در تمامی ذرات عالمه است
 مرثیه ای که سینان بود ز انوی غم
 برورده کنار رسول خدا حسین
 در خاک و خون فدا شده میدان کربلا
 خون میگذاشت ز سر بر آن کربلا
 گردن را بچینه سندان کربلا
 که خراف خشم در هر دماغ بنده شد
 جان جانیان همه زین بر آن شدی
 تا این عمل معاصد بر چون شدی
 ارکان حشمت بر زین زانو
 زین خرابی که بر سر شیره زانو
 بر صحن تشنه خفت مرثیه زانو
 تا اینک شد ز دیدن و چشمه آفتاب
 چو من ز زمین بر روه عیش زمین است
 کرد ز دیدن بر کوه بخت زمین سینه

دلایلی

دلایلی

مرثیه اباعبدالله

مرثیه

مرثیه

مرثیه

مرثیه

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

کجاره جامه در خم کردن به نعل زد

کره داین خیال و هم غلط کارگان

ترسم جزای قاتل او چون رقم زد

ترسم کزین کنا شیخانی رود

آه از دمی که با کفن خون چکان

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا

پس برسان گشتند مری را که حیرت

روزی که شد پینده سران بزکوه

گفتی تمام زلزله شد خاک سفین

با آنکه سر زده این عمل از است نه

وانکه ز کوه خیل اله در شام کرد

بر صحرای کجا چون دهان کاروان

هر جا که بود آبی از دست پاکشید

ناگاه چشم دشمن ز هب آورد آن

پس باز بان پر کله آن بفضله است

این گشته فاده بهامون حسین

این باسی فاده بر باری چون کاست

این تحنک لب فاده ممنوع از فدا

این قالب بجان که چنین مانده بر فدا

کای مونس نشکسته دلان عال ماب

شهای گشته کن همه در خاک و خون

آن تن که بود بر پیشش در کشت

نی فی در احوال بر طرفش کربلا

پتخرخ غافل که چه سدا کرده

کام نرید داودا گشتن حسین

چون این خبر عیسی که درون زمین رسید

تا دهن جلال همان آفرین رسید

بر شد فلک ز غلظه چون نوبت فرا شد

هست از غالی که جری بی فایات بود

دارند شرم کز کتک خلق و هم رسد

آل علی پوشیده آتش علم زند

در حشر صف زنان صف محترمند

دست مهابت بد آید ز دستین

فریاد از ان زمان که جوانان برآ

از صاحب محرم چه توقع کند ما

موجی بگشیش آمد و بر فاست کوه

عرش آنچنان بلرزه در آید که خیزد

جمعی که باس صفشان داشت حیرت

موجی بگشیش آمد و بر فاست کوه

عرش آنچنان بلرزه در آید که خیزد

جمعی که باس صفشان داشت حیرت

هم با آنک نوسه غلظه در شمش جت کند

هر چند بر تن شده اجتم کار کرد

بی اختیار نغمه نه و حسین از نو

این نخل برگز آتش جان سوز گشت

این غرغره عیبه نمدت که روی زد

این شاه کم سپا که با جیل است

بس روی در قطع و بر هر خطا

این سره بود بر سردوش بی نام

در غلظه بر حجاب دو کون استینان

یا بصعته الرسول ز این ز یاد او

بهر خسی که بار درخت شفاست

از انجا بجزرت روح لا این رسید

او در دست و هیچ وی نیست بی

کجاره بر جریه رحمت قلم زند

چون اهل بیت دست بر اهل ستمند

گلگون کفن بر همه محترم قدم زند

آن ناکسان که سید مصعب محرم

شود عبا رکنیوش از اهل سبیل

ابری میار شس آمد و بگشت زانو

اها و در کمان که قیامت شد انگا

گشتند سحاری و محل ستر ملام

نوعی که عقل گفت قیامت تمام کرد

هم که به بر ملا بخت هفت آسمان

بر زخمهای کاری میر و سنان

سر زد چنانکه آتش زو در جهان

رود در دیده کرد که یا ایها رسول

دو دواز زمین رسانده بگردون

از موج خون او سده گلگون حسین

خزگاه ازین جهان زده پروان حسین

دخس زمین و مرغ هوار اکیا

نار اعراب و پیکر وی شمایین

یک نمره پیش زده و شش مخالفه

و ندر جهان مصاب با بر ملا

کو خاک اهل بیت در حالت ساد

وز کین چهار دین ستم آما کرد

در باغ دین چه باس و شمایین

مرثیه

مرثیه

مرثیه

مرثیه

مرثیه

مرثیه

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

با مصطفی و حسید رو اولاد کردی	در پشت این بن است که با حیرت	سپاد کرده خشم و تو اید ادا کردی
غرو دین عمل که تو شده ادا کرده	ترسم ترا دمی که محشم در آورده	از آتش تو و در محشم بر آورده

غزلیات

سرج افران تاج سر زین کلان	لای سلطان خرم دل چو از مغولی عشرت	سر خو غای یوان بیت خلوت دوست
بنانی عرضهای سر مهر داد خوان	پو چشم کم حجابان سوی خود بینی پادشاه	نگه نای حجاب آسیر بر حسرت نکالان
غم امید دلان گاه گاه امید کالان	شوم بهما که چو غیر می خور و خورند	که دایم آتشی در فحاشت جگن ترا
که از برای تو کشیده پیکانهای	شوق درون نبوی در می مسکت مرا	من خود غیر دم و دگری می کشد مرا
نگاه آتشی ببارش آتشها	مخشم شکسته دل تا چو تیغ تیر	داده برست ظالمی کلک خراب را

وزعیه

دعای بد به یاد آموز کرده ام شب	حسن روز افزون نگر کان خسرو زین	دی بانی بود اشب بد و امروز امان
دست لرزان الطمان بر مشطرب در طلب	جرات من بین که در جلا کوشش بسنگ	دی زمین امروز نعل باد پاسبان
که برده دل ز تو ای لبر ان شهر خدا	مناز کم ز کوبان همه ناز کس	تواند برای یکی زار و صد نیر از بر
که خوابان را زبان دل کی نیست	و سوز نامه طویل که داند	درین گلشن که مرغ زیر کج نیست
که یک عالم حریف کو دکی نیست	مرجان محشم را کان مسکت	بکی کا ذر و غای او شکلی نیست
شوی ذکر در کشتیمان ذکر توانی	بگرد با خونودن و با خرد نیست	با صد هزار سال چه ای بر آب است

دوایه

تحقین رقص خویشم بگویش با جمعی	رقص ناز که می بر محبتون بگو	که خجریک نشینده محل برود
دوستان همچو باد بسنداران	دل لارم که از شکلی در آن جز غم می	غمی دارم ز دل شکلی که در عالم می
شی کاش آید و از روزن چشم	انگه آن فریب شادی که غایت نظر	همن زانظاره می خبری به خبری
بیر آید از طرف ذکر کتب براسوی	آورد ام بشکوه دن داستان خود	کو شیخ کا سقام کشم از زبان خود
بهترین دوسته این قصه جان	انگه ناس به زبان خوشتر نام	از و نام بواجب گوته ز با غیر
سرخ بجم پرواز قصه شایم	روی ناستسته چو پاشنگر	چشمی سر رسد سیاحتگر
غلط انداز نکا هوش نگر	عذر خواهی کندم بعد از قتل	عذر بدتر ز کنا هست نگر
بکام عقبا زان شایسته کاتب	انگهی تا که باغ حسن دارد گل	مرد عصمت را بهترین شاخ آید
بس خرابم من یکبارم و ذکر محفل	می برفت از این شهر و شهر و شهر	که از طبع و خواش و تو سر زرد

۱۵

۲۰

۲۵

ای باغبان هر باغ زمرغان تنی کنی
صیغه که در شرح شوق یار تو نسیم

کار می به طلیان کهن ششبان بد
دل که دارد دیوانه مغز لغت صفت

که بدام آمده و نیست خبر و آه سنوز
زگر چه میشته شود و گریه بار بار تو نسیم

وله ایضا

توان صیاد لایقیدی که از قید مهر ناکرد
به در کردی من از غم و در می خندد

من آن مسیدم که هر جا میره قدم
حریف سخت کجانی که در کین دوا

بدوستی تو با کاینات کین دارم
خند تا بر زبا نشا که نظر آنکند تا

اگر می نیست با غیر غیرت می نشسته
مرا هم نیست آن بی خبرتی شاید تو هم دانسته

و گر چشم از تو میسوم بگردن سید کانا
که چون چشم تر با و دیگری نداده نگاهم

نمانی ترک اختیار و زگر نکی شوی مایم
که ستم در کمان اشاهه بندارم گشته نگاهم

چرا و میدید سوی من بوی غیر میدید
تو گسیده شیخ و مرا هموس که ز قید کجانی

مدر کردن از دفا طر نشان یاد کردیم
براد دل برسی که براد دل برسانیم

زبان کرده است پیدا دارد آهنگ نغمه
سرت زنا ذکر داشت و ای برود کانا

اگر خواهی دعای من کنی بر بد عای من
چو آتی بر سر خاکم بگو از حق کی سر بر کن

بگو عا پر عشق من شود یار قی ای من
و غای من بین ای گشته شمع کجانی

و گر ماند است بر عمر تو افراید خدا
نماند آگاه اگر ناکه به سپنم سوی تو

بر خطابی که کعبه بخوار در سبوحی نشین
دل از روی بریدی خاطر تا از زرد بندگی

تا بقریب سخن چشم نکلنم بر روی تو
استیخ در آینه روی تو من می منجم

گر به منید چه کسی می من و دای ای
و گر بار از سر کارت نخواهد بر بدندی

وله ایضا

گذری بنیاد کوئی ز چه بازو لک ز سینه
هر گل که سیاه آید می بویم و میسکونم

ز چه دلگران بناسم که تو با و دلگرا
در پای تو میرم من تو بوی کسی کردی

خنده کنجی ای که کلاه کجایی من بر ستم
در این بیوس بحدت در این نان نه تو دانستی

اگر بخندد لب کام بخش خود بکشاید
برای خاطر خیرم بصد جفا گشتی

وز ز بگریه و زاری طلب کن آنکه تو
به بین برای که ای سوفا که ای گشتی

که کجاست آن کار کن چنانکه تو دانستی
چو من طلاک تنوم از طلب شهر بر کجاستی

مسیح اسمش رکن الدین مسعود عارفی عاشق و عاشقی عارف بوده شعر بسیار می گفته کوه بند فریب بصد هزار بیت گفته اما همواره
نشد از سنا و عباس ماضی که انصافی دیده آنمطلع را گفته از ایران بهند کوهستان رفته که فلک یکصد مجدم با من که این بابت سترس شام سرود

میرود چون آفتاب از کتورتس و در هند معتبر شده در زمان ساسانی با بران آمده با صفهان و از آنجا بدار اعلم سیر از رفته و آخر الامر
بدار المؤمنین کلمات باز گشته و هم در اینجا هیئت جبر سرت جاودان خواهد مید و این چند شعرا از وسط رسیدند نوشته شد غزلیات

میرود چون آفتاب از کتورتس و در هند معتبر شده در زمان ساسانی با بران آمده با صفهان و از آنجا بدار اعلم سیر از رفته و آخر الامر
بدار المؤمنین کلمات باز گشته و هم در اینجا هیئت جبر سرت جاودان خواهد مید و این چند شعرا از وسط رسیدند نوشته شد غزلیات

ما رسید حسنه خیزد که از رقص فلک باز شد
غلک هم با بران کسینه آن شده خود کسی داد از کرد

لنگ لنگان در دروازه پستی گویی
ز زمین که استنایان زخم خوردیم

نگذارم که کسی از عدم آید سرود
زند که حلقه گیردم از درد

چنان نماید که زدم بر دل از تو
که کوه به حلقه بردار سنا می

دل جانب کلمه بزی تو کشد / گل میند و از روی روی کشد / شب با سگ گویت جویم افونم / سن نالم و شمن سگ کوی کشد
 شفقی در تشکر بکریس نه دشی او فات میگذرانیده و بگو صفات بود از دست / قامدی مرده سپاری غمبار آور / جان مد این که بار و خبری تبر ازین
 مطهر حین عاقبت صاحب مذاق و عاقبت صندب الاغلاق در عهد شاه عباس صفوی بوده و کاهی شعر میگفته این دیو شمس و دور باغی از دست
 خوشم بانا توانی کر چه بر ساعت زبانه / رباعیات / کوفت رفیق از کونین جو بر خیزیم بجایم

۵ / ترا چه بگرم ترا چه پاناشناسد / بیکانه ترا چه پاناشناسد / کفتی که ممکن کیسند غنایتین زمین / این را یکی گو که ترا نشناسد
 از فیض بهار شد گلستان چو گل / دامان همه گل شد و در کربان همه گل / ما خون جگر خوریم باران همه گل / ما دست سیر ز نیم باران همه گل
 میر معصوم خلف صدق رفیع الدین حیدر متعاقبت جز این دو شعر و کربا عی شغری شغری از او معلوم نمانده اند است شد غزلیات
 گویند پیش آید از هر چه کس کرد / از یار مسیکر نیم شاید که شیم / تو از سنجاب باری طوقی من از آئین آ / بهین بار تو هر چه است یا بار من ای قری
 اینجا چه که از عقل مجنون بزمی / نمرود اگر نوی بگردون ز سحر / ز نهار فردم مرد بدست که کج / صد سال فرد روی بقار و نرسی
 مقصود برادر با فرخنده دست او نیز چندی خورده فروشی میکرده و مدتی در خدمت میر صدر الدین محمد خلف میر غیاث الدین منصور
 تبرازی بوده شرف پست آمده و ز بارت عبات در خدمت ایشان در یاقه و با محکم خدمت آغاز نموده آخر الامر در دار الحسب و نیز
 او را در جانده رخت و خواب شنید کردند این استعاره را در بلاخه و درین اوراق پست شد اشعار

۱۰ / من کر هم که ز مقصود نمی آید هیچ / دوست باشد به از آنست که نمکن با / رقم نه آسمان این رو سیهانیم / آقا ز دل ز محمد بن غده ز خو بیست
 صبا داه و بگفت چو کلمات زلف خنجر / بازی نیزند بر خطه بر کوی زنده نش / سب و صل است کلو کیر شوی مرغ / پاسی ز شب گذشته است جو بر باد
 حمدان : اقبیر چهارم غولت و غمخسار بنای عهدان بن سام ابن نوح علیه السلام است و بطالع قوی. اما حدیقه مستوفی نوشته که از
 اینست جمله است و بطالع حمل هوایست بنایت سردی و در زمان ایشان اطرافش بسب آب و مواد سبز و گل و ناز غیرت گلستان
 و کوه انوند در حالی آن شهر واقع است و مشهور است که دوازده هزار چشمه از آن کوه با نگوه جاری است و قزای بسیار دارد که فی حقیقه هزار
 زان فرد کس در ضمن در رنگ باغ جنان است و آن ملک خدا تو با تو با تو با تو چون مدتی در حیطه ضبط علی شکر بهار لو تر مکان مسوده. علت
 مشهور بقلعه و علی شکر است اینش مذکی درست گو و درست خوب باشد از شعرای از شعرای آن خطه و کتاکت بر سر سید محب سهار ایشان که غریبه
 امیر الدین ابوباقی شمس عبدالقادر فاضلی عظیم ایشان و شاعری رفیع القدر و الملکان در اوایل عمر با صحنان آمده و تحصیل کمالات کرده.

۲۰ / معاصر گلستان ابدین اسماعیل است و متاعه با او کرده و اصفا نیان صدیق بقابلت او کرده اند و تحصیل علوم در خدمت خواجده در بد
 خود بر بصیرت موسی کرده و مداح یکی از برای گردستان است که از جانب معصم پادشاه عباسی خلیفه آن دیار بوده و اکثر شعرای آن عصر با
 استماع استعاره صفحای نصاحت تعارف او دستند بعلت اعراض نفاذی قاضی مجد الدین طویل عهدانی را بچو کرده و در آخر من کسوت گویند
 مقرب قاضی مذکور بوده و در سه بر رود عالم فانی کرده و یوانی زود در میان نیست این اشعار از آنکه که از دیده درین کن فانی
 که ترا حاصی عمر از دو جهان افتد / قصاید / که ترا حاصی عمر از دو جهان افتد

۲۱ / تا توانی بغیبی بی می و معنوق سب / قصاید / که ترا حاصی عمر از دو جهان افتد

می حراست ولی اهل خرد را
یتیمان سماست ازان غمگین

ترک چیزی که کس عیب
نفس اوصیا بار عیب افراشته

روسم بام می و فصل گل در بخت
این بر تن سرت آن همتن بخت

بار باین قاعده شعر کمپس که نهاد
گفتش کندن جانست و خوش نعل

که جو جمع شعرا حیرد کسین مباد
مخت خواند نش آن به که ازان مباد

ان دهان تا گنسی نگه برین کس نهاد
بار آنکس چه فراید که تو کوشش حواد

۵ کما غدی بر کنی رخصت و فرستی بکسی
وین چه ز راست در باره که اسباب

پس بر نمی که مرا کما غدی ز کفشت
گر بود هفت فرستی بقطعه ضایع

پس ازین خط تو چه نرسد چرا ایام بد
سبوی خازن مدوح چه تیری کشت

۱۰ همچو تهنه نمی بر رخ او عیب
کان بی مصلحت خویش جانان گفتند

داد ز تو شرم کند همچو شرم از یاد
که بودند ز بند طمع و حرص آزاد

از فلان شاه ز خردار زره سیم نهاد
من بر آنم که کس از مادر ایام فراد

۱۵ سبک نهاد و سبک سیر اسکی آدم
در کس زاد بخت نش از روی زمین

چرخ نبرد کساره که نسل
انچه مقصود از شعراست چه کردی کشت

کس سبک بخت بیعتش برین
شاعران را بعد زین کار خدا توید

قطعه کا و جو

۲۰ ز ناب کرسکی ز ریل بنیت
بیوی کاه گل او آخور آنجا رسید

از آنکه کاه و جوش نیست ز آتش
که خاک آخور از آب دهن مپلا

بود که سناخ کیا بی از دلفر سایه
دلت بیفتت من بسجده ننگه

۲۵ هزار بار بدوست کشیده ام
نواب کن بفرودم به گیری مکر او

را خود از رخ من هیچ شرم نمی
سیام روز و قیام شبم نفران

که کاهش تن من بفرخت نقره
که زنگ عم زدلم چه گفتش

قطعه

۳۰ چنین که بسته در رزق برینت
بزا ماد و طعم جو خوری فی جان

بپرورم چه بسکه کوستان بخون
چو از سر آید طبع آیش بیرون بر

زین امید که روزی بسبزی دست
سعد و باک چو کافور چادری دست

۳۵ بقدر لایق آنکه خواهش کن
دگر بار آمد آن موسم که در باغ

هر طرفی که باشد بشوهری دست
سیند غنچه و گل در عمار می

کزوشن بارستانم بدگیری دست
چو لاله جام می آنکه نه از دست

۴۰ چشم که زخم چو ابروین کرد
انچه رخ ذکر و شش تو خورندیم

درد این ماتم توانک بر من کرد
آزادم کن که لایق بندیم

من بر تو کرسیتم که بر من کرد
در میل تو با خسر و نا اهل است

خواه نامی از اکار بلبه طسبه
لپا و سران و شش خون آتشی

مردند محبت و غم و ناکامی
مخت زدگان وادی عشق ترا

من نیز جان اهل خردمندیم
همچو کنده و ابل کشد بدنامی

۴۵ رخسار تو آب و رخ گل گذشت
زلف تو سگن بجه سبیل نگه داشت

همان سپهر خردمند بستان بر برده دیوانی
تا همچو مبار از کاستان رضی

از و نظر رسید این دور باعی از و نظر رسید
کحل نوبت فرای به بلبل نگه داشت

۵۰

۵۰

۵۰

از دوریت ای ناز گل باغ مرا چون غنچه خنده خندم رفته زیاد
کر بان جو ساد سیم در کف دست نالان چو سنبوی فالیم در ره باد
انوار در آن لایت بد لویت مشهور و این دو بیت از دور شد که ما مسطور بود نوشته شد
اشعار

عیای دطف حرم ما و سر کوی ده کعبه کجا ما کجا کعبه ما کوی است
ز من آن طفل بد جو سیکر نزد خلام او نم او مسیکر نزد
بر می اسمش میر عقیل فاضل و طب و شاعر آن لیده عاقره بوذو زیاد و بر این از حال او اطلاعی بهم نرسید این دو شعر از دورین کتاب
ایکادش غم یار میازار فروشند ما جان دهم آنجا که غم یار فروشند رحمت بران طیل پیاره که کل را بند که بچینند و میازار فروشند
سنگ اسمش سخن بهک در فن حلاقه بندی است از آن بسیاریم ره کرد و بی بر او و نماز بوده بجدی که در تبریز محسوس گشته دهم در آنجا گشته

رشم و اندوه هجران ترا بر دم سجده
ناید آنم به تو حال خفگان خاک صفت
اشعار

شاید به عای تو گویم حکایتی کجا در عرض حال مرا ایتر این شبنم
رنگی دلش پرست زنده ای کجا تا حرف میزنی کلام منایا میکند
آخر هیچ خاطرش آرزو شد بر من رنگی به من که طالع دشمن چو ب
فامه از حرف من آن بگو فراموش کند
چه حالت که سنا ترا بنوا کسبه همان من که کسی را بنوا بگذارد
شب بجز عاشقی را که اجل رسیده باشد
تو ای غافل ز آهش خانه زنگی چو بگردد
به من از دور داده و از که این خانه
هستد بی گشتی آفا ز من کن ترسم که بر شک آبی من زنده بماند
در سبت که آرزو کی دستم از یاد امروز بزد دیده نگاهی که زنده ام
رغم از کوی تو ای خویشا کرده بگو صرف اوقات باز که خواهی کرد
این سخن گفت در آن لحظه که بنگارم
کی خدا با مر ایا که خواهی کرد
رنگی بصبیه چون توی مدافعی آید کجا شاید بای او شقی از شمشیر بر آید

خواججه سیدتین وزیر است باهت و عالیمقدار و دهریت برتر هر گم از اصلاح اندیش و صاحب اخلاق و در بیکر ای مشهور افاق از
تصانیف بسیار مانده از آنجمله جامع رشیدی در اشعار و کتاب قتل ترک تا زمان او در کتاب تاریخ فارسی کتابی بان شتیج نوشته شده
و عمارات عالیه نیز از مانده آخر بوزارت رسیده و مدنی وزارت ارغول خان و سلطان محمد خدا بنده کرده آخر با فساد و خواجه علی بنده
و پسرش سعادت شهادت رسیده اند و اعضای ایشان با کالیم سبزه فرستادند این رباعی از آنجناب درین کتاب ثبت شد رباعی

پریم دلی چو بخت و ساز آید بسنگام نشاط و طرب و تمازت
از زلف دراز تو کند می کنیم بر کردن جسر رفته تا باز آید
میر صی از مساوات آری جان من بحال بوی سرکان سندی گریم بطبع و حسن اشقی بوده شغلن با هم میگردند شغبتا کجاست شغرت
بجرت ز وصل غیر خبر رسیده مرا مرکی تو دید مرگ و گرمید پیرا
کجا فرزند من با داند نام منی ترا دو ددل گدایم سلطان گرفته است
دین و دلی و دشمنم و خاطر زلف پریشان و چشم مست باشد
زلفش بختا سپرد منی عهد دلی خوبی ازین دو سلسله پروان

بگیر بد ز بخت مرای دوستان
ما غم پریشان ستاد ز بوی
بزن هر قدر خواهم سیم ناسر
خرو تا به مر سبکا نوسو کج
سرمست از پانزار خمبند
پیشانی را غیر سالی کجا
بتو به یکان کوشش می کنی
که سلیم گفت یا دیندستان
شراپی زیست با مانده باقی کجا
وزن می که مستد لب تر کنی

عالم محالی که حاشا کنه به بندی و چشم و ماشا کنی

رو تخی از ابل اندیا راست دیگر اطلاق از حاشا نیست این مطلع از و حرفت از شوق زین با همین کلام با تو که سحر دم دل حبس میکنی

زکی جوانی نامراد و از غلیظ کرمی در ایسی گدازنده دیوانش ملاحظه شد تخلص میگردد و اکثر در ادوی ساه طلماب صفوی در نزد امران بود

بیوی مصر نیای نسیمی از کنگران غزلیات که دامنش زنده اش ز لیلی را

چون بال و پری غبت که پرواز تو غلم و کراست ای که نسیمی نفس طغیاری مضطرب بر کرد کونین هم از ان غیرت که گو یا مقارن کشته خاک

سگت ام نفس در راه کاستان بازا رسا زده ام بر بانی به وقت بروا زرخه نکاستانی افکنم خود را چه نه اگر بر من بسته بای من آزاد است

آه کست کج نفس سیر کاشتم کز هیچ بیخ غیب که راهی بدست تم سنوز نفر سوخته دزدش بازا خبار کت که دنبال محلل افتاد است

بیا دیدم بنظر دیگری که حتم مرا بر روی دوست گدازند و از جفا حذرستی خواست که خون در حکرم کرد بخواست تلافی گدازد تو هم کرد

کردل از عرض نیازم بگردی برید نقد شد که ترا بر سر ما ز آورد امشب در عین بسته بودم تا بود ز شیخ فراق بسته بودم تا بود

ویر و ز جهان حقه بودم تا بسا سب در خون نشسته بودم تا بود

صرافی کو بند در عهد ن شغل صرافی سفول بوده و شعر بسیاری گفته اما خطی در دماغ داشته معلوم نمیگردد که شعرش از خط دماغ یا خط دهنش است

عالی که تو با سکه نستنی کس با دگری چرا نشیند

صیقلی اسلتن از قصبه برد جرد است و سبب تخلص اینکه در شیر کرمی با پر بوده روز وصال مدعی هیچ شب نرسید میر سمناره را چه شد بازی روزگار

عراقی اسمن شیخ عجز الله بر اسم از عاتقان عارف و کاطان واقف عزیزین بجزنی و معارج کلمات را از تقا و از مریدان مستخ ستمان

سهر روی بعد از مراجعت همه در عهد سلطان محمد خدابنده در دمشق روح پاکش بحق بوسه و کباره از قید حلقی بسته از دست غزلیات

شخصتین باده کا ندر جام کرده ز چشم مست ساقی و م کرده چو خود کردند سر خوشین فانی عراقی نه اچرا بد نام کردند

عزت هر خطه جایی خواهد آمد چه انصاف خند من جان کدا مرا کونید فردا روز وصل است ذکر نه عطفت بجزان که دارد

عراقی حجاب در دست و انتم در با عیاش برای آنکه در مانش تو با نسبی

حالم ز نیاس شادیم عریان بافت و دیده بر چون دل بر بیان یافت هر ستاره که بگذشت مرا غمگین دید هر صبح که خندید مرا اگر بان یافت

افسوس که ایام جوانی بگذشت سرمایه عسر عا و دانی بگذشت گشته کنار جوی حیدان خشم کز جوی مس آب زنده کانی بگذشت

عریان اسمن بابا صابر دبو نه است از همدان و غیره نسبت همه دان احوالش در بابا کتب مکتوب است و بین اخلاص من بعهد فاشه

عاشق شنید و ستوری ز اشعارش بود بر زبان راجی لوزن خاص دو بیت بسیاری گفته که اکثر آنها مستاز کلی دارد بعضی از آنها انتخاب

دلانا زار چون ته دلبر ستم المقتضاب بن مود و بسینه محرم ستم

کر سیر و بلشکی ایدل ییل مجبور و ییم بکشی ایدل ایدل اگر دستم حتی خونت پر بهیم بو نیم تا چه رنگی ایدل ایدل

با من بی شستنی در کیا ستم با من بی عا کانی در کیا ستم با هم ز در بر نشد و آن آیم نه کم از در برای در کیا ستم

۲۴

سود دستان بویان تا بنا لیم	تر عشق آن گل چمن بنا لیم	بشیم با طبع شیدا بگلشن	اگر طبل ناله ما سبنا لیم
اگرستان مستیم از تاجان	و گری با و دستیم از تاجان	اگر کوریم و همنده و وصلان	بهر ملت که هستیم از تاجان
حرم آنان که بر شامان تو شنید	و نداری کنسرواته نشیند	کرم فی دست رس کا می نه و نیم	بستم آنان بو نیم کان ته و شنید
نوامی ناله غم اند و ته زو نو	حمیا رز خالص بوته زو نو	بوره سوته دلن با چه بنا لیم	که قدر سوته دل سوته زو نو
دلی و پریم که به سبب دوست نمی جو	فصیحیت می کرم سو بهتس نمی بو	میادش می دیم فتمبر دباد	بر آتش می نمم دو دوستی بو
پریشان سلطان بر تاب کد	خمارین ز کسان بر خوب کد	برانی تو که همسر از ما بر نمی	بر نیه روز کا به شتاب کد
چو من کیسوته دل پر دانه نه	بعالم همچو من دیوانه نه	بهر ماران و موران لانه دانه	من دیوانه را به زنده
بهر خوشی می همسر بانی بر دانه	که بکن سر هر بانی درد سر پنه	اگر محزون دل شوریده دست	دل لیلی از آن شوریده پنه
تکت نمانده چشمان سر مه سا	تکت بانای با لاله لربانی	تکت شکار کاکل در خاشی	ای دایچی که سکه کردان چر
من آنم ز غم که آهیم آتشی	بالسیم خستی و بستره زینی	ای طرمم که مانه دوستم	که بر نه دوسته ری عاشق منجا
اگر دل دبری و لب بر کلامی	و کرد بر دلی دل را چه نامی	دل و دلبهر هم آسیه دیرم	خدا غم دل که و دیر کلامی
سببی که ز بن آن کاکل است	هر خوشتره ز بوی پیش آسینه	چو سوا کیرم خیالت را در غوغت	سحر از بسترم بوی گل سخی
دلیم از عشق خوبان کج و کجی	سز و بر هم زنی خوانا به ر کجی	دل عاشق بیان خوب تر پی	سری سوچی سری خوانا به ر کجی
الاله کو جباران بهفته پی	تو شه جو کت ران بهفته پی	مناری مسیگر و سهران شهرت	و فای کله ز بان بهفته پی
خدا یا دل بلا پی دل بلا	کنه چشمان کرد دل بولا پی	اگر حیثیات کردی دیده با پی	چه دهنستی دم خوبان کجی پی
و پنه یکدم دل حرم نهانی	اگر روی تو پنیم غم نهانی	گره در دلم غمت غمانید	دل سپرد در عاه غمانید
کشیمان که بزری از که تر سی	برانی ورنجوری از که تر سی	موا این نیمه در از کس تر سم	دو حاله تدلی ته دیری ز کجی پی
دل راه تو پر خار و خشک پی	کند کاه تو بر اوج فلک پی	گر از دست براید بوست پی	بشخص که بارت کمر ک پی
بند بند شم مانده پی پی	برامم درد دهرانت ز پی پی	مرا سوزی کند زنی تاقیات	خداوند قیامت تا کجی پی
مسلسل زلف بر رو رینه دیری	کل و سبب هم آسینه دیری	پریشان چون گری تاقیات	بر تاقی دنی آسینه دیری
هران باغی که دایرس سرور پی	مداسش باغیان خوین کجی پی	میاید کندش از حج و زین	اگر بایرس همه لعل و کجی پی
کود نری اسمن میر عقلم از مساوات رفیع الدرجات حمدان مردی صاحب اخلاق پاک هفت بوده اند شعری خبر فتوی شکر کسیرین تا نماند			
بگل کنت کاسمان را نش افاد	بجگرت آن گل چمن بنا لیم	مجدت سمات بر دلی قفا	
ز بس که عکس کار ته خانه کمین	عطف مسکرو بر دم دست نخلین	ابر و ترک همیشه ریا زود	کمانی در جگر نیرش ترا زود
سینه چنان من از مزگان جزویر	بدست غمزه ده دوسته تبر	درو هر باغ عیش فراخی	که حسبی سان از شاختی ت باخی

محمی اسمش میرفت الدین از اسد آباد من محال همدان و بعضی اورنگ آبادی نوشته اند آ چون مدتی در فسا بود هشتاد و دو کرده
اصلش چنانست آخریند رفه از آنجا مر حجت بوطن نموده این چند با معی از و بنظر رسیده نوشته شد **رباعیات**

کفتی که ای عالم غسائی نیست گویم که مرا خود از تو پروانی نیست **زبان ساکن** که بلا شد استی کامروز در مقبره نیز پید حلوانی نیست
محمی دید که حبرخ چون خوارک **وین** زهر هزار ساله در کار کز **امسال** دگر اگر نکند داشت ترا **حسرت** کش مرگ بار و سزای کرد
هر فصل وی از حجب تو ز می دارد **هر جا** سرری ز عشق سوزی دارد **صبری** صبری دلا که این شام فرآ **هر چند** تب نیست روزی دارد
محمی بهوای دل توانی نزن **در** کوچه کس در سده ای نزن **سپکا** کنی تمام عالم دیدی **ز** نما که حرف آشنائی نزن

میر مرشد بر وجهی در او اعلیٰ عال بنده کستان رفه آنرا مردان ولایت داخل حرکه امر شد **مصاب** مناسب بوده ماتی نامه دارد این قطعه از آنجا
دلم سوخت بر حال دیوانه **قطعه** که میکت بر کرد ویرانه

سری پر ز شور و دلی پر زیاد **همسیر** د قریاد دیوانه دار **که** گریم بگیش صحبت اگر **بجز** یار دارم خدای دگر
بد گفتم ای کافه حق کذا **ازین** حرف بس کن بنا لید ز **که** بهر پرستیدن آن مستم **بلکت** وجود آدم از عدم
و کرده مرا میل هستی نبود **سر** بر کن بزوان پرستی نبود

مغرور گویند در همدان مسرت میان **بعل** چکری وفات میگردد زاننده آنرا امر خدمت امر اسیل کرده در خدمت آقاخان مقدم بوده از دست
چند روز مزه مرغ کوفتند **دگری** یار تو مسکر دمن از کاشند

سنگی از سرکانت و سرکان قدیر **هست** از قوی سرکان از اعمال همدان در علوم نظا **هری** سرانده امثال **افزان** خوش صحبت و شیرین زبان بوده از دست
از روز فراق تو چه گویم که چه دور **غزلیات** روز نیست که از دی شب تا که زین

بگو دمن گشتی از دست من بیایان **خاک** بر سر گنم از دست تو ای **نماکی** مین ای دیده روستن تشینی **با** من ز به آسوزی دشمن تشینی
همسیر که هرگز بدل خوش تشینه **آنکس** که ترا گفت که با من تشینی **من** رندم و ترو من و بد نام تشینی **با** من اگر از باکی و بد تشینی
مگر چون خوش کنی ز کلمات **جا** تنها بجای ناله **بمر** حقان بر آید **کرد** هشتی بقل کسی بیخ او سری **هر** دم هزار سر ز کربان بر آید
میر محمد مهدی از طبقه سادات رفیع الدرجات **همدانست** از دست **مر** سجان دل کرم در پیش **به** یاری آتش مزن خوش **با**

غیر از متولیان مرقد امام زاده سهل علی که از محال در عنوان **نشان** همدان است **و** با کثر علوم مربوط بوده بسیار در علم **یا** ضعیف و مرد خوش صحبتی بوده
مردم ز شوق وعده بفرود آید **غزلیات** فردای ناتوان تو فردای دیگر است

ز سبزه خط او صبح من بام کشید **زمانه** از من و او هر دو **کشید** **را** شتیاق نو مردم **بسیم** است **که** از جدائی خود اشقام من کشی
هلاکی در خدمت بهرام سیر زای **صغوی** نشود تا باشد **و** با کثر فنون **شعری** مربوط بوده **کو** نیز مستنوی دارد از او **چنین** کثیر که در اولت در آمدن **ب**
در لحاق نکت افقاده مکاف **غزلیات** نسبه مبار و ازین گفته **خاف**

یار از قفل خبر بسید و غیره **میتهم** کشیده که مضمون خبر **بر** دو **نکه** بجانب من **هر**گز از حیا **نهی** **حیا** کنی زمین و شدم از خدا **کنی**

بروز سندی خود کرد دل باندگن دل آرزو مارا بجز خورسندگن بجز خم سرنی آید فردین پسند که در کوی تو کیش سرخیم در پای تو
 عیتم اشک محمود سلش از قبضه برود بدست این شعر از دست کوه غم بدست نشست و ابروی بر آسمانی بر زمین افتاد کردی بر سخا
 و ارجب با دین را قلم سیم است فولش از جزیر خاللات و عرش و طالع بنبل و هوا این کرم نایل با حدال و آتش قنات و اکثر از نو که در آ
 نیکو عملی آید و نعل نساجی در آنجا شیوع دارد اسحق در آن باب صاحب قهر فقه دکتر طبوس بر زمین بولایت ایران از آنجا می رود و باقی
 سیکو دارد در وقت و میوای ممتاز از شعری آنجا آنچه نظر رسید عجب اشعار است بر لب علمی نوشته می شود در دست

۵
 اشعری بعلم نجوم مربوط و سبب مخلص همین است گویند دوبار چند مرتبه تانی در آنجا فوت شده از دست اشعار
 شب فراق تو بر تسلیم کردن چراغ ماه بدست از بی سهرمی تعلیم تا چند دهی حقیقت را دل نقد سیر که توانی نکند است
 ادائیگی اش میسر مومن در اواسط عمر هندوستان زنده در آنجا در محال صلاح بعد از دست رتبه انزه متحول و آخر در ندر صورت و ادع عالم صورت

۶
 کبوتر بر دوشش نماند من چون کیم تیا غزلیات که خواند با دکفتن سخنهای زبانی با
 پرومئی تو روزی که بهم در چین دیوار بر از سایه که بروی من است ز منق نارسه تو سیم ز رشک با کیم دلی که نیست نسلی در دو چه چاره کیم
 آنگی در ولایت مزبور سخا علی اوقات مسیکه زانیده و ناپرات سفر کرده باز بوطن معاودت نموده تا آنکه وفات یافت این اشعار از دست

۷
 در جهان ده چند شوار است سگ اشعار که تصور کردن او میشود و من بی حضور
 ناز عاشق زهد فاسق قبل مسک بنزل عشوه محبوب بد شکل و نظر بازی گوید صورت سخن بی اصولان بحث علم نایب سبانی بتعلبید که آتی بزور
 منم بروی تو حیران و دیگران که بنا عزم بی بصیرتند بهتر آنکه نباشند نه ترا خشک لب از روزه تو انم دید لبیت را جلب کوزه تو انم دیدن

۸
 منکه کیم شوانم نفسی دید ترا چون باین محنت سی روز تو انم دید ماه خیزات و زکافت چنان کن گویی روی خوب تو بر روی تو تو انم دیدن
 اعیان زبا و ازین کمیش از و غلاظت شد لایه و ناچار نوشته شد نوی درون خوستم چون عیب گویم که در دل بر چه داری هست آید

۹
 سید جهان محمد در نزد بوزارت آکل منظر استقال داشته دیوان او گویند چهار هزار بیت است و در سینه سید عصفه وزیر محمد منقر بوده
 گویند روزی محمد منظر بکلیت در آید دید که طغان بکتاب متغول است پرسید که این کوه ک پر کب گفت سید عصفه است از ناصیه آن پسر فرات
 تمام بد بود از معلم پرسید که کدام کن ازین کودکان بهتر بنویسند مولانا گفت آنکه قلمش شتر دارد گفت قلمش است که بتر است
 گفت هر که اید متوطن تر است گفت پدر کدام منم تر است گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد منظر تحسین کرده پس در حال غلبه

۱۰
 چیزی بنویس تا خلت را تا ما کیم سید جلال این قطعه را بدیده گفته نوشت و بدست او دادند هر چه هست که در سینه او کیم
 لعل و یاقوت شود مشک جانانی با کی طینت و اصل که رسیده در پیش کردن مهر از فلک مینا با من این بر صفت هست و بی عیب
 بر عبت از نو که خورشید جهان محمد منظر از هنر خط و زمان سخن و قابیت سید متحیر شده سید عصفه گفت که این پسر قابلیت نایدی
 اشوق تر است چون ساده و دست از زبان مردم نه شده کم تو در تر است او تقصیر کن و ده بر زدم با داده که در

۱۱
 لکان گویند تا آنکه سید معج کمال است آرسند شد و این اشعار از دست غزلیات

از دوست بدشمن توان برودیت از دوست جفا که ز افکار است سوخته پرورت شب بر لب سیکر است امید ناهربان شرح نکستی که بست
 آنرا که غمی باشد کفایتش خوانم شب تا بجز نامه و خشن خوانم فریاد من از دست طلبت کرد در مان دل رشیم و مرهم ستمند
 کفتم قد می رنج کند بر عیادت مردیم و کسی نیر با تم فرستاد کیرم که با تو حال بگویم ترا چه غم تو در و دل شیندن مار اندی

میرحزنی اکثر اوقاتش تجارت میکند در فن تا حری همارت تمام همیشه این اشعار از او انتخاب درین کتاب با صواب ثبت و علمی و تحریر
 ۵. عکین نیوم دوغای تو با رتب غزلیات از یک بروغای تو لم احکام غنیت
 اشعار او نیکویم که زارم میکند تا امید یابی بعد از انتظارم میکند یکدیخت طانی صد ساله فرقت کرد در غم فراق تو مرکم امان دید
 در اشای شافل از یکجا خشم آوردن چو آن صدم که صیاد از غم مروت کند بکند بکند کرد وقت نظارت مرده بودم ز دست فراق تو جان برده بودم

مولا حسنعلی از امانی آید زیارت بجا کلات حسنی آری بسته مدنی در باس مهر و صلح مسافرت مهر و شامه و زیارت حرمین مستغرقین کرد و با ندهن
 از آنجا بندگستان رفته چندی در آنجا بود و بعد از نود سال عمر سعادت در اعبادین و وفات شده و این کتیر از و ثبت شد بعضی باسم دانی

۱۰. صحبت ما تو همچون صحبت خار گدا بد تو ما را خوش بنامد که ترا پناه است
 دانی سخن قلی در آن بلده مبر ترا شی مسکند آید این فکله آرزو شیشه هم که دو شینه در بزم می می ناب از جام ز خورده
 ندانم در آن بزم پر شور و شرم دو پانه یا شیشه خورده بر حال در ششده آوازه است که جز با ده حسبه و کر خوردن

علازماتی در زمان شاه عباس صفوی. صی بوده گویند دیوان حواجه حافظ را تمامی جواب گفته و تبصره پادشاه رسانیده که دیوان خوانند
 گفته ام شاه فرمود که جواب خدا را چه خواهی غزلیات گفت عرض این دو شعر از او درین کتاب ثبت شد

۱۵. از در کعبه مادون نه نشسته گدای یک دسته پر سید که در آنه بکیت حکایت از قد آن یار و لقا کشته باین خانه مگر حسره در کشته
 ساکت مدنی در عراق و فارس بوده آخر الام بعد و سستان رفته و بیم در آنجا سعادت در مش گرفت این چند شعر از او بجز رسیده شد
 جواب نامه من غیر نا امید می ز دست مدون بال گو تو هم بدی دوستان در بوستان چون تم کچندن اول از یاران دور مانده یاد آریکن

سعد مراد آقا هیت در فن شعر نقش بندی هر دو چهارت تمام همیشه دو اصضمان میر میرنده اندوت غزلیات

۲۰. کس نیست که خارم ز دل ریش بر این خار کرا آفتی از خوش ببار برار مرتبه رفته ز مصر تا کنعان بغیر هم ز لحن کسی بر او ندیدم
 عشقت ز سر ترست که از سر ببار مهرت نه عارضیت که جان بگرشفت عشق تو در و در و تمه و مسد نو و دلم با سیر آمد آید و با جان چه شود
 زین دشب خار و نه گیاه می ماند زین بیخ ز آب و نه پوای ماند بین جانم عاریت که هم استسب کوشیدن و کند فی با میان
 شرقی استس مود نا محمد از آقاب سرف الدین علی بز دست اندوت خواستم بر فراخ تجبان ما و خواست از کونه میخانه ندیدم جا

شوقی از عهد جوانی تا زمان میری جز عاشق تینه و از غلاست پر و جوان اندیشه همیشه طبع خوبی دارد این بکت شعور و با علی از دوست
 بلکه سیل مرده از هر طرفی شود رفت رباعی گو چاکل ته و ستوان میر کوفت

۲۵. شوقی غمزدوست به عالم ندی با هر که نه دوست شرحین غم سرح غم او بحسبده نامه آرام ز شمار که مرغ رام را هم ندی

عشرتی از سادات رفیع الدرجات و ارباب العباد و یزد و خط سطلق را خوب میوه شده این قطعه را از اعتبار او انتخاب و درین جا ثبت شد
 کلهای زنگ زنگ و در جان سینه
 در باغ و بوستان نه سرتوقی کاش
 وانی که هست با برادر دل اندر آن
 یک لحظه و کسی توان تا در آن
 در نه بگردد مردم عاقل بنامند
 ز خاک خانه که بیاید که آستان
 خواهی در عهد شاه جده سخن طما سب صفوی بود و گویند در قصه
 مرح انه علیه السلام یکصد هزار بیت گفته اند بنظر نرسید و همین یک شعر از او بود
 کرد مردم ز سرگزی نوامه آید
 عاشقما کنیم آبی که فلک ز شکست

۵

قیامت گویند در شغل نفسبدی نادره در کار بوده و صفای صوری و مسنوی داشته و محبوب استلوب بوده از غراب اسمه گویند هجاتی چند
 سال در باغ خانه او همیشه مانده داشته و همسوزا
 در برنای خوان لغت او فایز و یکسکه حضرت و سادان پر در میگرد در در ایستاد و یزدی
 در حسن عالم قدس
 پر در ز کرده از دست
 رباعی

۱۰

سپاره کسی که سیر و سفر وطن است
 بچهاره ترا کنه نقشه تن فن است
 درین هر دو بر کسی که ز این سخن
 ناچار کسی که هر سه دارد چون است
 کماست که من در آینه و تو را یکزاست
 اما اول من بسچم بر معلوم است این دو شعر از او ثبت شد
 اشعار
 دی جانب صحرا بر آن بزل میره
 مشکل که توان دیدن در سحر و کربلا
 ز سحر که کند محنت بجز تو بودم
 جانی تو که هرگز نسیدی راه بجا
 کسوتی در بز و بار شعر باغی منوال
 و خیال شعر هم مسیگرده در وقتی که شعری
 یزد و حسنات خوش صحبتی
 نعمت الله بزوی کرده و سادان
 نامی - حضار که با او خواست کند کسوتی
 مزبور معلوم است که هر دو کتی را
 انصاف کرده و هر دو بیت را
 ابسترو و هر دو خواجی کنین
 بجز از
 غزندن ساد نعمت الله بنا و اصلاح کرده است
 مضمون الکل طین الغف والدافین
 عن اناس انکاه سرور کند شد
 قطعه

۱۵

شاه دغان از فی از شاعران
 هر دو یک مایه شده ایام میروی
 چه میکنیم و تو نیز از این
 ما کنه منوید و تو به نام میروی
 مولانا مومن چنین وجود مسودست
 در انواع محالات بکانه و با خاص
 و اشما بکانه و از اشما
 میل بر ایامی داشته
 و مونس مخلص مسیگرده
 و لا
 تانده علامیر ز اجابت این چند
 رباعیات
 رباعی از جنات این نوشته شد

۲۰

توان بجز رسید از علم کتا به
 جت بر در راه باقیم صواب
 در معرفت خدا برین حکیم
 چون جاده است در حیرانگاه
 مؤمن سیدی نیت کسی مانند
 این حرد که خلق نیک مینت
 بکند چند چنان بی که خود سینه
 کعبه چنان است که سینه اندست
 در ایامی سپید کاتب گفت
 بنود جو علی کو بری اندر نفس
 خورشید کسی بر شود نگاه بان
 کر عکس دید با به قدر بخش
 یک نصف فکر دیار در باره من
 کس با دگر و زدن آواز من
 نرسد و صحیح که د او کجا
 حق یکی بر سبک به راه من
 قدحم کند و سپهر زری بری
 در هم تنگد صولت تیری بری
 لغتم که ترکم هر بی با مرگ
 بر خرد و گفت که سیری سیری
 دل چیت میان سوزی و غمی
 جهان چیت خد نکند آرد و راهی
 القصیدنی شکست بسته صفی
 مرگ صوفی و زندگی از طوفی

۲۵

شهر دره خامه از کتا بیهشکده در شرح اشعار شعری فصاحت شعار موزونان بلاغت آنرا رخا رس برین نج است
 آن درین مشغول است بر بلاد قدیر و فصاحت عظیمه و محدود است از یک سمت بر آن عجم و از دیگر طرف بر بیرون کردن و کج گزین من مجال فرسان و از
 کجاس

همان و دارالملک اکثر از سلطین عهد ایان و کیان بوده و قلاع مستحکم و مرغزارهای سبزوار گویند بطرف اول جانبیت در دیار ایران که در عالم باشد و کیومرث باقی آنجا بوده و سالهاست که خراب شده و آثار عجب از عمارات آنجا باقیست و شعرای آنجا شهر شبر مثل ابرق و بهمان و در آنجا جرد و شوش و بسکان و کازرون بیشتر از ولایت و توابع آن بر تپ حروف تخی نوشته میشود ابرق و از اهلیم سیم است گویند و اول حال آن شهر را زبر کوه ساخته بودند بعد از خرابی آن را در صحرا بنا نهادند آنجا صحت ابرق زمین شد که عرب زبر کوه باشد گویند جبر و زاده بچهل روز در آنجا اگر غایب نماندند میر بریان از سادات ابرق و مذاق نقوف داشته از دست شعر نشان عا که نهمتم ذکر کرده عالم که حضرت موسی و اکیس بجای که برد بهمان از اهلیم سیم برایش در کمال حرارت و سعدن موسیانی متبذ در کوهی از حوالی آن جا است مشهور است کتاب در سالی تخریب نموده مقال بعل می آید

مخاطب از ایل به بهمان و این یک شعر از او ملاحظه شد شعر ما عذر اینکه سپهر از نماندیم خواهیم خواست از تو اگر مرگمان بود
 ملافاخر گویند در کمال شگفتی و اعلیت بوده این شعر هم از او نوشته شد با از شراب غیر برافروختی چرا ما را آتش دگری سوختی چرا
 در ایل جرد از اهلیم سیم است و در ایل ابن بهمن ابن بهمنه یار ایجاد ساخته و هوایش کرم است و در عهد فریدون یکی از حیل آنجا موسی است
 مه آئیده بعد از آن تاریخ هر ساله عقیلی موسیانی از آنجا بعل سیم می آید

عالمی اصلش از ایل جرد مردی خوش صحبت بوده و در شیراز متوطن بوده این چند شعر از او ملاحظه در این کتاب با صواب نقلی و تخریب شد

داری چو س که غیر برای تو جان آه این چه آرزوست که مردیم ما آتشوخ سرخ جامه سراسر سهند شد بدین حد که کشید که آتش بلند شد
 سکت کوی تو یوی دل ما می آید سکت او نم که از بوی دفا می آید کرده شرط و فاکت که جفا باید کرد شرط ایت و با این شرط و فاکت
 نکلاست ای که بر خیا چو شش سینه کاشوزد عالمی آبی بر تپش سینه آمد آن نهد سفر جانب کرشته خویش آمد اینیم عجب از طالع بر بسته خویش
 شرح سوز خود که عمری از تو نشان شد که نکو یح دل و کر گویم زبان می بود زدی بود یگری زخی مرا از این چون کشته میستی که راندی شد خوبی من کوشی

نوشتر از اهلیم سیم طلس و عربش از جزایر خاندات و عرضش از خط استوا و هوشنگ شده ای بنای آنجا را نهاده بعد از آنکه ام آن
 از شیر با بجان بجهت عمارات آن کرده هوایش در غایت کرمی اما بسبب کوارندگی آیش از اغذیه غلیظ مغریت و اهل آنجا از قاضی و

بقر پ نشاط انگیزی هوایش اکثر اوقات مشغول عیش رانی میشدند

مولانا زدی در اوایل حال شیراز آمده و در آنجا هجرت تمام با همه دختر بقر اندک ناامنی که از صوبان مشوق دیده از آنجا گریز در آنجا
 آذربایجان و عراق شده و عمری در آن دو بلاد خوش گذرانیده آخر الامر در سلطنت اصفهان وفات یافته از دست
 زدی آتش بجان و زلفت خیر بنا خیرت شود زمانی که زدن اثر بنا
 مولانا فرج الله از شوش است و خالی از خصلتی نبوده از پادشاه حیدر آباد احسان یافته از دست
 چندی میخورد سنگ پنداری که نمیدارد لم پیشه نیده ستمت معان که دانه انکور آب می سازند ستاره می شکنند آفتاب می سازند
 و از اهلیم شیراز طلس از جزایر خاندات و عرضش از خط استوا و محمد بن یوسف نصی برادر حجاج تبار پنج بهشاد و چار بهجری آنجا را بنا نهاد
 و در عهد عضد الدوله دلی آنجا سجده آباد نبوده که شکر بیان را اعل توقف و در عیاج شهر بنای عمارات تازه که بیشتر که مشهور است

و مصمم الله و ولد بن محمد الله و له بر این حصار کشته و عمر ولایت صفار مسجد جامع مستقیم آنجا را ساخته و آتش از مشرق است و معتبرین وقت
 افشاره رکن ابدین حسن است که خواجہ حافظ در آن باب گفته شیراز آب رکنی و آن بادوش نسیم همش کن که غالب رخ هفت کشور است اینجا
 از حرارت و رودت بایل با عدال و مردش از نیده و آزاد از اول فضل مغیره شیخ کبرایل بعیش و محبت و صاحب کب و بانگ مداغلی خاکی که
 هر روزه در کجا با دهنه خانها بسر سپرد و بعد از آنکه در از منته استواری لعلت تقارن زان مثل سایر بلاد ایران اختلال کلی بحال آن بلده بجا

۵ راه یافته بود درین عهد پیران و اوجب الاذهان ضد پیران ساداتان باروی حکم بدو آنجا ساخته و خدی عقیق بکر دستر بردار حتمه و کوه پارا
 سنک بست کرده و عمارات عالی در آنجا بنا کرده گویند هر که در دارالعلم شیراز خالی از وی بنوده با این سبب آنجا را برج الا و لیا گفته اند
 خاکش نزار پاک امام زادگان کرام مثل احمد و محمد ابن موسی الحاکم صلوات الله و سلامه علیهم و علی آباءه اجمعین و مرقد اولیای عظام مثل شیخ
 عبید الله خیف و شیخ روزبهان شطاح و شیخ سعدی و خواجہ حافظ و مثال لیسان و شمار شرای آن و یا خیریت آنرا در تفسیر رسیده درین سفینه ثبت
 این نصوص از فضلی زمان خود و از سجای دیار فارس است و در عهد سلطان ابوسعید بوده محبت نامه گفته اما در گفته این رباعی از نوشته

۱۰ با فاقه و خرم نشینم کردی هموش و بار و سپر نیم کردی این مرتبه معربان درشت آیا بچه خدمت این چسبم کردی
 مولانا بزرگامش شیخا در زمان مغولیت از علیه عیانی عاری شده و در زمان شاه سلطان حسین در نصهان می بوده بطریق مخرجین دیوانی تلمذ
 و در چو خیالات پست و بلند آرد میرزا نجف خان صدر را بچو کرده چو یوسف را زیند غیر یوسف را چو شما که بر یعقوب دارد دیده تا در
 مولانا اهل سر آمد فضلی زمان و سرد فر فضعی نهندان و در فزون شهر در کمال مهارت و فصایه مصنوع در مقابل سعید و تقار
 شیروانی و خواجہ سلطان ساوچی در برج امیر علی شیر نوانی گفته و به از هر دو گفته صاحب یوانست و شنوی بکنش ذو بحرین و ذو قافین گفته

۱۵ انصاف در کمال صفت و در نظر حقیر این صناع دغلی و بطی بجان سوری که باعث تغییر حال مستمع که خرم کلی از شر است ندارد و با بجا
 خرمست ده دو از ده هزارت تخمینا دیوانش بنظر رسید گویند اکثر اوقات منزوی زاویه فقر دست بود در سن سنجوخت در شیراز و قاف
 یافته در مقبره محرم عالم را از خواجہ حافظ شیرازی مدخون است شورش و این اشعار که درین کتاب با صواب نوشته شود از دست غریبات
 تا که در آن است نامه که دارد که باز بند قباست که طرف کله بر شکست هنر بجای تو ام شاه که بیلی عطف کر چه را داد اول شده را سرگت

۲۰ ما چنین چو در کار یار رسد بر سر ما که دهد مرزده اگر دل نهد در بر ما امروز یقین شد که نزاری سرا سحاره غلط داشت بهر تو کجا بنا
 یا من نه بسبب سوری خود از وفا یا تو که با که منی صبر من از خدا طلب باورم نماید که شده یا بوست محبوبی فانی اند پوست کی کج که خنده روی
 گر که خیم بر زان کف من امن دو چکند بکشش دل که میان من داد زاپه بره کعبه روان کلین روین آ خوش می رود آثار مضمون زاین است
 سدی که در دم من که دلم سوی تو باشد روی که بر غنیم که به از روی تو باشد عجب که شیخ شی در سده ای می کند من آن نیم که کسی از برای من سوز

۲۵ گویند که باغبری این کریمین باشد میدانم و سیکویم شاید چنین باشد صد بار اگر از جور تو ام خون بود از دل از در چو در آتی بجه برون رود از دل

سزیده آسمان و زمین که بر تو نایک سجده افتیم؛ نایک دعا کنیم جو ما بر خشت مغربت من بکار کنیم و دایع خوش کُشم با و دایع با کُشم
 بر توی اصلش از در علم سراز و از امانش از ان تراز چندی بخواهی عاشق شد در زمان عشق مرقی مسموق از دور بچند و آخرالمر بصلح بجا میاید
 شیخ سعدی مدقوست ساقی نماند دارد خوب گفته این شعرا است مرا بجز چو کسی و فایده فایده کز کون که جان لب آمد و دایع فایده
 بسجده استس ابوحساق طنج مردی لطیف و خوش طبع بوده معاشر سنگد این عمر بیخچ تیبو است بشوخی طبع در میان اهل سخن میخواند
 ۵ از اجناس سخندی شعر دارد و صفای طبع گفته و تقصیر مضامین خواجده حافظا و غیره گفته و اینکه گفته بحال بعضی از آنجا درین کتاب نوشته شد

کسیا پیران سحر و سرکه و کُشند غزلیات آیا بود که گوته شمشیری بکشند
 چون از دور آن جزیره واقف نگردد هر کس بکافی بصورت کُشند مصلحتی باز ساز از جنبه قیامه خرید تا در آب زخمی کرده و آن خواهد بود
 روز داری وقت بوسم بود چنگی سیزده آن بره بر بیان کُشند هر زمان که در بانی آن کرم بوزار وقت در غنیمت دان هر قدر که بخوا
 خود در و واق از حق چون رو نمود یاد آیدم فرغ در صحن ماجور کما کس میایدی فرغ کناد شش تراش که جانی نم من زمین کرده است چنان کرم
 ۱۰ پور فریدون از ولایت فارس و پیش چون خاکش پاک و کلامش چون لیس بر دناک عارفیت معارف و مرشدیت واقف در نظر سخن
 پیر داری آن سخنانش بر زبان ناز و کما بی دو پتی میکت از دست هر آنکو لعل با پیشش با لوانه و ما دم بر نش جان فو آه
 هر ش ظلمت پور شد بدو که در بالین جستن نیمه آه عزیز امردی از نامرد نائی فغان و ناله از نالی در درناست
 حقیقت بشنوا از نور سیرید که شعله از نور رسد و نای

سکسی گفته معاری. بان آور در زمانی که مولانا غزالی مشهدی بسیار از قه غزالی در باب نظر طرح کرده و خود در گفتن مساجد نمود و در
 ۱۵ دنان عذر آورده کسی این قصه را گفته حمد الله علیه قطعه غزالی آن غزل بر دوگانده شاعر خوانی جهان اند که شاکر زده خانقانی و سلیمان
 بیشتر از آمد و ناکه شعری در میان آن بر رسم امتحان تکلیف میکردند بارش همانند در دوزان که در مانس بود که اگر خواهی که گوید بیست و یکده در آن
 تجلی نامش میرزا علی رضا اسلم از فارس و پیش از در ختین آنجا بوده نظر فطرت اصلی در او اعلی حال باصطفا خاصه در خدمت آقا حسین
 خوارش کب کجانات کرده بجه بنده کُستان. عهده آخر الا سر مراجعت کرده در ایران بیشتر علوم و بین الانام محترم بوده شعری از ایشان در خط
 نند که بکار کسی آید اگر چه در آن عهد ازت بمر شعرا بوده چند معنی از غنوی که در وصف سراپای معنوی گفته درین کتاب ثبت افتاد همیشه
 ۲۰ یاد لیلی سوخت خون در سیم بوی غنبر مید به قاکسرم سردش حتی چو دور روزگار صد هزاران خسته اش در بر کما
 زلف و کاکس سبیل کلز بطول ساق و ساعد مای در بایلی صاف مردار به در حلقه طرح لوح بند پیش در سنجید

متن اشش میرزا ابو الحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین بوده این دو شعر از انجباب درین کتاب ثبت افتاد
 ۱۰ میات با و دان بخت جانش چشم نکلا زرفش باز دار عسمر از ترکان کبریا کبوتری بقیض بود شب باله آ و ن سیر ما آه م بهین چو ک
 خواجده ستمس الدین محمد حافظ نظر بکلامات معنوی شاعری در آن مرتبه ایشان است و ابیات دلکش و شعر آن پدانی عاشقان عارف و
 عارفان عاشق موافق و کلام بیان و حالیت که در کما ز سبکی از استاوان نیست و بکلام سبکی سنیه غنیش و هما و ادوات غنی است با

باین جهت مسکن الغیب لعن یا مه غرض عالی فی کف شیخ سعدی ساکنت مجذوب و خواجه حافظ مجذوب ساکن است گویند شاه قاسم
 انوار که از انکا بر سلسله علیه صوفی است معتقد کلام ایشان بوده اکثر اوقات صحبت دیوان خواجه بهر فرموده سخنانش از تکلفات عا
 و باطنش دلاویز و عالی و بافتها کشیده تا آنکه می از ساغر در آجی کشیده در زمان آل مظفر بوده و اصل و مطلقاً استبامی بزخارف
 دنیوی نگرده و با درویشان مصاحب و بنیاس صرطین بوده در وقت ورود به کوه کاکان بشیر از وقت تا به منصور خواجه در حیات خود
 خواجه را احضار و گفت با آنکه من اکثر ریح مسکون را بفرست بشیر مسخر کرده ام تو سرفرد و بخار را که فی الحقیقه وطن مالوف منس
 بندوی عالی بخشیده خواجه بدیده فرمود که ازین غلط بخششاست که باین فقر و سکت میگردد از هم امیر را خوش آمده او را بنوازه مناسبت حسرت
 در یافته و سلطان احمد جلایر نظر بظراط اخلاص غایبانه نگریز از ابتدا و خواهش ادراک صحبت خواجه کرده و التماس رخصت بغداد نموده
 خواجه نظر بهجت بلبله در ویستی بنان خشک و پاره پستی قناعت کرده و از شیراز حرکت نفرموده و انجمنون نغمه میل کلی بغزلی سرافرازی است
 هر چند ارباب مذکوره از جناب خواجه بعلت اینکه تمام کلام ایشان در تعجب میدانستند و فی الحقیقه چنان است اشخانی نگرده اند اما کثرت
 بی ادبی کرده چند تنی بجهت آن سخن و تبرک از کلام معجز نظام ایشان اشخاب و درین رساله قلمی داشت و قنات اشخاب در محروم بشیر از
 در مصطلای خارج شهر مد فون است و تارنج و فاقس خاک مصالی با قنده در زمانیکه سلطان با پیشیر از انجمن کرده مولانا محمد معانی که
 در دست سلطان بود عمارتی بر سر فراز کشیر الا تو خواجه علیه از قده ساخته که حال موجود است در از منده مختلفه تعمیر است یا قد فقیر تریز
 مرقد اینان مشرف شده اند

غزلیات

عبارت لطف بگو آن غزال عیارا که سر بکوه و سبایان تو دانه ما
 سبنا یک هم موج و کرد ای عشقین کجا داند حال ما بکجا ازین صاعقه
 آسایش بگوئی تعمیر این دورت باد و مسکن مروت با دشمنان
 خندان بود که سر و ناز نسبی جان کاید سحلوه سر و سنور خرم ما
 حال مشکین که بران عین کند مروت
 یارب این با که توان گفت که این سگاول
 روضه خلد برین سلوک درویشا خوانده باستی که همه از غیرت درویشا
 کینج قارون که فرود میرود از هر جنبه و اندران بر که و نو او خوش ناگمانی
 هر سر موی بر با تو هزاران کاست ما کجا ایم و طاعت که سکا که کجاست
 صفت با شاقی در حدت جبار گفت آری با شاق جهان بشیر کن گفت
 ز تو درون برده چه داند فلک نموش از اید می نزاع تو با پرده در جنب
 که عشق از پرده چهرت که پوسند و کس که عشق از پرده چهرت برین آرزوی
 رگزی بکنای می را که زنده بودم که تو نمی پسندی تعمیر ده عشاق
 کجا که شکست و عشق کس است کجا که کیمیا نمی پسندی قارون که کجا
 ز سر هر قدر برود روز باز خورشید نان حلال استیج باب حرام ما
 هر چه هست ز قنات سازنی بند ما هر چه هست ز قنات سازنی بند ما
 آنچه ز غم و از پر تو انقلب است ز غم و از پر تو انقلب است
 ز کرا ن با کرا ن شکست و غم ز کرا ن با کرا ن شکست و غم
 کفتم در عین صلا این زه و غم کفتم در عین صلا این زه و غم
 که با بدید شدن شوی دولت به نصدونه ماعری کنیم تا پارس
 ای که بتقریر و بیان در مدنی است ما با تو دریم سخن خیر و سلاست
 ز اید شراب کوثر و حافظ ما به خور در میان خوشه کرد کار هست

ولعیات

۵

۱۵

۲۰

۲۵

همرد بود و منت پر خد متی کو کردم یارب مباد کس را بخند و در میان
 بنال طبل اگر بمانت سر بار بست که ماد و عاشق زاریم و طار ناراز
 زاهد اندیشه کن بازمی غیرت ز سنا که در صومعه تا در معان این نیست
 معلوت نیست که از پرده بیرون افتد و نه در مجلس زندان خبری نیست
 حدیث رسول قیامت که گفت و اعطای گنا نیست که از روزگار بجزان
 آنا که خاک در انفر کیمیا کنند **و در این شب**
 دانی که جنگ و عود چه تقریر کنی بنیان خوریه باده که کفر می کنند
 تو در مشکبده شوای خفزی خست کنی ساهده میروم و همزمان سوارا
 در میخانه به بسند خدا هستند که در خانه ترور و در باکشان
 سخن عالم سوزا و چندا که عاشق می گویند زمره دیگر بعضی از خاک می کنند
 لغد ما را بود آیا که حیار می سپرند تا همه صومعه داران بی کار می گردند
 عجب می حمله کنیم به سترش ترنگویا نفوذ ملک کوه از هر دو عالم چند

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری جانب هیچ آهشمانکا ندارد
 قبح بشرط ادب کیر زانکه تر کیش ز کانه سر تهیده و بهر است قیاد
 در شب قدر در صبر می کرده ام عهد کن سرخوش آمد یار و جای در کله باغ
 نو بردگی چون که این بسطه مزدمن که خواج خود در کس بند دروری
 خوش بود که محک تجر به آید میان تا سیه روی شود هر که در چشم با
 من آن بکنین سلیمان هیچ نستانم که گاه گاه برود دست اهرس با
 گر چه یاران فارغند از حال ما از من ایشان را هزاران یاد با
 ماه شعبان قبح از دست من کافر شد از نظر تا شب عید رمضان خواهد
 آنچه جوان تره کون شد خضر فرخ نی جاست کل بکت ز رنگ و بویا و بهار از آ
 مسلمانان بر او فی دلی بود که با او کفستی که مشکلی بود
 بر سر شرمت ما چون گذر می خوا که ز باره که زندان جهان بود

از کوه شاد بر دهن آبی کو کوبید
 که گناه و گری بر تو نخواهند
 کت خون باطل ترا ز شر ما دور است
 فراق یار زندان میکند که توان گفت
 مگر می حرام ولی بر زغال او داشت
 آیا بود که گوشه حسنی بمانند
 تا از درون پرده چه تقریر کنی
 که از کار خور بسته ما بکشاید
 چون ندیدند حقیقت راه افشا ندانند
 کا ندر استجابت آدم محرمی کنند
 هم لطف شما پیش بند کاشی چند
 شاه ترکان سخن مدعیان شنود
 مرسته تیغ اگر بکست معدوم باد
 نه هر که آینه سازه سکندر می اند
 با در دگشان هر که در افشا در با
 نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
 یا و باد آن روز کاران یاد باد
 ایدر بیخ آن روز کاران یاد باد
 دوستی کی آفر آمد و دوستداران
 چون همزای ذکر موجب حرام نشود
 چو دهن کیر بار میسنده می بود
 حالتی رفت که محراب بفرماید

در این شب بسیار هم گشت راه
 عیب زندان کس ای زاهد با کیزه
 ای ز این سپر تو چه ندید کوفته
 شنیده ام سخن خوش که پر کنان
 عجب در سدهی مست بود و فتوی داد
 ما در بر آن در شد مغرور صد زب
 بود آیا که در سیکه با کیشاید
 بنکست همفاد و دولت همه را خد
 بر در میخانه عشق ای کجاست کوی
 ما بدان مقصد عالی توانیم رسید
 زاهدان که در راه راه میگذرانند

مردم ابدل که سجا نفسی می آید
از مروت نبود دور کوش پرست
من از بجان جان حشر که ز نام
که بود عسر یعنی نه رسم باره که
بهر کچرود که آزار کوش در پی
جمع طری و لطفت عذر چش
فکر علیل چه است که کوشند یا شش
مقام امن و می نخست و رفیق بن
پای مانگ است و منزل بن رسید
سخن درست بگویم نیستونم و
چنین نفس نه برای چون فاش گشت
کو یک صبح ناکلهای شب فرقا
بر همان کوش من که ز نفس غش ناید
گفت حافظ من و تو هم این شوقم
آن کل که هر دم در دست خاست
گفتا بدون شدی تماشای آه تو
با و جبار میوزد با ده خوشگوار که
یکه بر اخترت کردی کلن کاین
آمد افسوس کاین همچو باره فرشتا
که شیخ بار دور کوی آناه
ما رند و عاشق آنکه توبه
دو باره زیر کن و از باد کوش دو
چاکه روش این کار خانه کم نشود
گر انگشت سلیمان بیاید
آنگو تر بسکه ای گشت به شوم

که ز انقاس خوشن روی می نماید
پادشاهی که بهسیایه که آئی دارد
بجز از خدمت زندان نکند کار کرد
ز حسی صکتیم از مردم نادان که سپرد
لبکش هر دو فایست خدا پاید
ممل در اندیشه که چون شود کند درگاه
گرتادم بپیر تو دمی خوش
دست ما کوناه و فرما بر خنجر
کوی خوند حرفیان و من نظر کن
روم بر دهنده رضوان که مرغ جانم
با حبه طالع فرزند بی گنم
گفت پر میر کن از حبه جان شکنان
از می تلخ حکایت کن و شیرین بیان
کو شرم بادت از عهد لسان
از ماه ابراز غلت شرم با دوره
نخلین عیش مید رسای کلهزار کو
کاج کاه و سس بوده کمر کی خسرو
گفت سدا رضوی رهرو خواب آلود
کردن محاسن دیم اسلکم تند
استغفر الله استغفر الله
فراغی و کاپی و کوشه منی
بزد بهچو توی یا فبق همچو منی
چه خاصیت دهد نفس نکستی
ایکای کوش که پیش من آری

خبر لیل این باغ پر سید گن
سحر لیل حکایت همسایه کرد
نقد بازار جهان بگو و آزار جان
دگر بصد عمر مرغ بر کوش ز غنا
دلبرم شاه و خلعت میازی آ
دلربانی بجهت کوش که غایت کوش
اگر شراب جوزی جز و فشان بر
بجزم توبه سحر کوشم سخا کوش
مر جها هر فرخ رخ فرخند بام
عاشا که من بوسه کل زکی کوش
روز عهد است و من امر و زدن
با صبا در من لاله سحر کوشتم
یار با امان ده تا باز شنند
اینور حتم من غنی است کوش کن
بر استمانه میخانه کمری منی
مرغ سبز فلک دیدم و در سوس
دوشش رفتم بر سکه خواب
شکست شوقی کن و آنکه جز با بزم
آمین تقوی ما سینه دانیم
این خرده که من دارم در پیش
من این مقام بدینا و آخرت نام
نوابت با دای و رای خرس
بای کوشی که برقی عصیان بر و جفت
آخران بر کوش و در کوش خوبی

تا که می شنوم کز غشی می آید
که غش روی گل با ما چا کرد
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر شمار را به پس این بود زبان زبنا
وز نخر با دل با کرده شمان با
بگشت زرم و در شرح باشد شش
خواجده نیست که باشد غم خدنگ شش
از آن گناه که نغنی سید بفرجه با
بهار تو بستن میرسد چه چاره کنم
خیر مقدم چه خبر بیا که کار اولد ام
من لاف عمل میز عم این کار کوشم
که دهم حاصل سی روز و ساغر کوش
گوشیدن تو اندامیه خوش کوشان
شتم محبتان روی حسبان
چون ساعت پرست بونان و خوش کن
مزن بهای که معلوم نیست
با و در کشته خورشید و جنگا در
خرقه زد و من سجاده شراب لود
تا کرد و ز تو این در ضرب آلود
لسیکن چه چاره به بخت همراه
دین در قرضی غرق می ب و
اگر چه در بهم افشند خلق آگهی
اگر رجمی کنی بر خوشه منی
ما را چگونه ز سپد و می سکن بی
عاشا فکر سبب کن بر زبان کوشی

و در نصیحا

۵
۱۰
۱۵
۲۰
۲۵

که بود بجز دشمنان زمین که از ما	که بگوی سیفر و نشان دونه ز بزم	ای پادشاه خوبان دوازدهم ستانی	اول بنویس جان آید وقت که باز آید
در همه در معان نیست چون شدی	عزیز جانی که باد و دفر جانی	جو بهیاست تمام از دیده در امان	نگینارم بنشانند سنی بلا سنی
این حدیث چه خوش آمد که سحر که	بر در مسکده باوق دنی تر مسک	که مسلمانان از اینست که حافظ و	آه اگر از پی امروز بود و فردا
اشب ز غمت میان خون خواهیم	وز سبز عاقبت بر بون خواهیم	با در نکستی خیال خود را بفرست	تا در نگر و که بنویس خواهیم
ای باد حدیث من بنامش میگو	سوز دل من بعد ز بانس میگو	میگو که بد انسان که ملاکست	میگو سخنی و در سیانش میگو
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو	یا خسروی که دولت او باد بگو	تا در و امار که مفعول من بگو	گر در روز کار تو فعال من بگو
سرفتنه دارد و کرد روزگار	ساقی نامه	من و مستی و غمسته چشم یار	
فرب جهان هفتاد روشن است	به من نامه زاید شب آهین است	همان مرحل است این پایان دور	که کم تند در دستک سلم و غلور
همان منزل است این جهان حرام	که دیدت ایوان از در بسیار	چه خوش گفت جمید با تاج و کج	که کچو سبیر ز سرای مسخ
معنی کجاستی نواستی بزین	سکت فی او که تا فی بزین	روان بزکان ز خود شاگون	ز بهر ویز از بار بیا دکن
معنی ما با منت جنگ نیست	کفنی بر دنی زن کرت جنگ نیست	نخندم که چون غم رساند کزند	خرد مشیدن دف بود سو سهند
معنی کجاستی که وقت گل است	همینا بر از غفل غلیل است	همان به که خونم بچوشش آوری	دمی چنگ را در خروستش آوری
با ساقی از من برو پیش شاه	بگو این سخن کای شه جم بسیار	دل بنویس این مسکین بچوی	بس آنگاه جام جان من بچوی

زلزالی از ساگردان اهل بیت در او ایل حال بنده و سمان رفته در اکثر جا دهند بشارت که زاید آخرا در در کجرات وفات یا فزادست

پرخش غم نیست که از سینه جان پرور عشق با جانست میرسیم که آن پرور

جامی همان در شیر ز نقش دوزی بگرد و نجای آنولایت بر در دکان او صحبت مید

جام بلور از خمر شراب بر آید ماه فرود رفت آفتاب بر آید

شیخ مصلح الدین سعدی قدس سره افعص بشکلین داخل المشاخرین و المتصدین است و یکی از ارکان ارنه فلک فصاحت و بزم حیران

خود کلام موزون فارسی کسی نیاید که از فردوسی طوسی و نظامی قمی و انوری اموردی و این شیخ بزرگوار منصب استادی تواند گرفت عرض

آنچه از اوصاف ظاهری و باطنی ایشان تویم و آنچه از کلام صوری و معنوی ایشان شرح دهم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود

جناب سیادت تائب استادی میرسد علی متاق ایشان ایل هزار دستان کشتی که در هر فنی از فنون سخنوری در کمال مهارت بود

خلاصه این شیرینی لیساعت عمری در آن نه بود که نظریا انقلاب زمانه آید روزگار مثل این زمان برداشته ان شک گشته و نظریه تجزی

ایل این روزگار وقتی بر سخنوران چنین ناخوش گشته یا نه تا آنکه در تذکره دیدیم که جمعی از مدعیان نظم از محمد بلکر که درین زمان کسی

چستی فیج ایشان در موزومان نیست سوال از عالم سعدی و امامی هر دی کرده اند در جواب این رباعی را گفته این است ماده هرگز من

سعدی با امامی نسیم بعد از مطالعه مگر آتی بعل آوردم که در زمان ما باین استیاه نیست و برهه رباعی جوس قباحست این تحقیق پوسیده

در باب خود صحیح فرموده اند هر چند امامی از جناب صاحب رباعی بسیار اشعار است اما سچو جوس الوجود شیخ بزرگوار نیستی ندارد بلکه

این سه نفر دیگری در حرمت سارگت ایشان نمی باشد قصیر در عرصه سارگت ایشان نمی باشد قصیر درین خصوص در وقت نوشتن اصول
 شیخ بزرگوار قطعه بجا طرز رسانیده که خالی از لطفی نیست یکی گفت امامی امام بهری را از سعدی فروغ بافته مجد هجر درین باهر اهل بیت را
 تو کفتم سسکر بود مجد مکر سکر گویند جناب شیخ در طریقه سلوک از مریدان شیخ عبد القادر کیلاست اوده نشاء سرفندی نوشته که
 آنجناب کعبه و دو سال عمر کرده بعد از دو سال لی سی سال تحصیل علوم در بلاد مختلفه برداشته و سی سال سباحت شمول بوده و تحصیل معارف بکره
 و سی سال دیگر در غایت شورشیر از در بقعه که بار و صد ارم دم از برابری میزند سنزوی و مرجع فاضل بوده بعبادت مسبک زانیده و آنچه از مریدان
 گفته به سجدت شیخ می آورند بعد از صرف ستمه در سفره بناوده در زنبلی آونجه که خوارگشان خوار می کش شیر از وقت مسبور از آنجا آن را
 بردندی روزی کسی امتحان کرده بصورت غار کشی خود را بسفره رسانیده دستش در هوا خشک شد فریاد زد که ای شیخ بفرمایم بر من شیخ فرمود
 که اگر میزیم کشی نشان آید و زخم غار در دست گوید اگر از اطفالان طریق بازوی قوی و دل سخت و کند محکم که کپی زخمی و الهی بنال در آمدی عا
 کرده آنکس عاقبت یافته گویند شخصی از حجاب شیراز در خواب دید که جوش و خروش در عرس مجد در میان روحانیان افتاده و کرد میان شریکی
 از اشعار سعدی ز سر می کشند می گفتند این شعری که سعدی گفته که بتیج و تهلیل یکساله تمام طایفه که برابرست بعد از سبزه ای سجدت شیخ
 آمد دید که شیخ سعدی بهمان شعر مترجم و بعد عالی دارد بر که در حاشان سبزه در پیشوایان بر درستی و فریاد شکر گفت کرد کار عابد مذکور غیبی
 خواب مسطور جناب شیخ را بنا بر سببشده است او بجهت کرده و لطف کلام او را نهایت شدت چه حاجت اظهار گویند در وقت مسیما
 وارد سربز کرده بعد از جستجوی حال تمام معلوم شد که او در ابرست در غایت حسن و صباحت و طاحت و نهایت طاعت و در محافظت او از
 نامهرم سعی تمام بعل آورد و چنانچه او را با خود بکام می آورد و شیخ روز و عده او بکام رفته در گوشه محتفی و بعد از ورود خواب زاده آن نیز سر بر
 در گوشه گذاشته بکام گذریشته در آمد خواب از دیدن او ناخوش آمده خواب زاده را در پشت سر خود نشاند از شیخ پرسید که از کجائی
 و بچه طریق قدم فرسائی شیخ فرمود که از خاک کاشی شیرازم و با سخنوران و ساکنان خواب گفت سسجان اند شیرازی در این ولایت از مسک پرست
 شیخ بر سیه فرمود بخلاف ولایت ماکه در آنجا برتری از مسک کتر است اتفاقا کالیس آبی در آنجا بود خواب گفت عجیب است که سر شیرازیان بخوبن
 کون این طاس موندار در شیخ فرمود که عجیب آنکه کون برتریان چون دنان این طاس فراخ افتاده خواب بارضی شرمناک از شیخ پرسید
 که از جام و شیر از شعری میخوانند فرمود علی این مقلع غزل جام را خواند در میان من و مشوقی جام بکلیت دارم امید که تنم ز میان بر خیزد
 خواب گفت بکمان سیکلم که تو شیخ سعدی باسی و اول دیگری را یا ای این محادمانت شیخ فرمود بی خواب دست نیچ - نوبه - ده و خوابه ترا
 را بدست یونس شیخ رسانیده بشره قدمستان بزرگوار شرف ساخته پس با اتفاق سخاوت خوابه بنشد و چندی در خدمت او بود
 یا لیس گفت مع غرض دیدن آنست بن کرد نظر رسیده اگر چه گنجایش داشت که مجموع دیوان ایشان نوشته شود لیکن چون کتاب
 گنجایش نداشت چند مپی از قصاید و غزلیات و مشنویات و رباعیات و بزیات که در نظر حضرت حسن تمام وضاحت مالا کلام است بیست
 آن زبانش این رساله کردید و از کلمات مشهور ایشان اگر چه درین رساله از مشورات چیزی نوشته شده و نمی شود اما این کلام
 گفتن آن دلیل هزار داستان نوشته شد از گلگی بر سید مذکور تکلیف حبت و بد بخت کت گفت تک بخت نیت که خورد و کشت

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

و بدبخت است که مرد دشت و تنه کلمات حکمت آمیزش موقوف بطلان کلمات غرض در زمان اتا بک سعد زکلیت با این
شخص سعدی کرده در سه عالم باقی ششما فیه در بقعه خود و فرست فخر مکرر زیارتش مشرف رحمة الله علیه و علنا قصیده

بعد عدل می اندر نماند است *مگر سو اعد حسین بازو این حسین*
کدام باغ بیدار دستان ماند *کسی بهشت نکوید یوستان ماند*

بسیح یار مده خاطر و بسیح یار *که بر و بجز فراخ است و ادوی*
مخاطب همه کس باشن با بختی *نه پای بندگی که غمش بگری*

با عماد و خاندان عمر صرف کن *که غمگین تو پی ز شوی و او پیر*
بس بگردید و بگرد روزگار *دل به دنیا در نه بند و پشیمار*

مدتی بالا گرفت تا بلوغ *سرد بالائی شدی حسین خدا*
آنچه دیدی بر تهر از خود نماند *دانشجویی هم نماند بر سر*

کل بخوابد چو مشک یا عیان *ورنه حلسه خود فرو برزد با*
نام سیکو که جانم ز آدمی *به گزیده ماند سهرانی ز نیکار*

خیزد غنیمت تهر جنبش با دریا *نال موزدن مرغ بوی خوشش*
یار بآن رویت با برک من *یار بآن قدت یا سرد چمن*

وقت آن آمد که خاک مرده را *باد برود آتجسوان در دامن*
روح رجاست یا بوی بهشت *خاک سراز است یا مشک حن*

ای پادشاه وقت چو وقت فرارسد *تو نیز با گدای محلت برابری*
دینا زینت مشوه دود و لیستان *با سحرکس بر بند عهد شو بری*

آبش که ایند غمزه زانو گشت *بیا آمدن باید و دینت از اول*
بس از مرگ جوانان کل عالم *بس از کل در چمن گلشن مجاز*

هر آنکش دل نمی سوزد درین دای *خدایش هم درین آتش نشانا*
ز دست نام قریح نوشیروان *که چه می گذشت که نوشیروان*

همای بر سر مرغان از آن طرف دار *که استخوان خورد و جانم تیار*
ترجمه ذوقی با ذلالت *و ذهنی اذاتش حال*

جرت عنای من ذکر اک سیلا *سل انجمن عنی ماجرا*
سل السدان عن طون العدا *سل المصانع رکبا نسیم فی العلوا*

در آن حدیقه که لیلی زبان نطق ندا
کرد تو روی همه در کشی چو ناله
گرت هزار بدیع و بحال پیش آید
گرت سلام دهد و ام می سینه
عرق مصطفی است پنجاه و
ایک وقتی نطق بودی در رحم
همچنین نام و نام آورندی
دیروز در این شخص و شکل نازنین
اینه بهیج رستخوار می گذرد
با جان بد باش با نیکو
وقت مبارک خیز تا با شاد و هم
در چمن کس دیده خنده مشکبار
پاره کرد اندر العجای صبا
ی نفس اگر بد به تحقیق بگری
کمر خج فوشت بدر فخر میریند
بسته رو که بر سر بسیار فرود
ایضا که کنه این سر
بجرت در زمین رفت آن کل نو
س با سوز بر زمین دخن کرده اند
جری کن بظان غنیمت سار عمر
در آن شهر که ما بک بر آید طون نماند

دل صبا

سل السدان عن طون العدا
سل المصانع رکبا نسیم فی العلوا
سل انجمن عنی ماجرا
سل السدان عن طون العدا
لوقدر آب چو دانی که در کنار

شیم بروی تور دانت دیدم بوزن
 اول دفته بنام ایزدانا
 جانور از نطفه میکند مگر از لیا
 ر عده دیدار هر کسی بغیاست
 ای نفس خرم باد صبا
 بر سر خشمست هنوز آن حرفیا
 کسی علامت و امن کند بنا دانه
 تو همچنان دل خلقی بفره بیلا
 که گفت در رخ خوبان نظر خطا
 خیرم آید شکایت از تو بهر کس
 شتافی و مسبوری از معد گذشت
 نه ملک پادشاه در چشم خوبان
 سلطان که خشم گیرد بر بندگان
 همه دانند که من سبزه خط دارم
 در بادیه تشنگان برآوند
 صد سفره دشمن بکنند طالب تنه
 لیکن این حال محال است که بنان
 جنم برسانید بر فغان همین
 گر چه تو بزرگ و ما حقیریم
 بستان دیده بگو و بشنو
 گفتیم که عشق را بسبوری دو گنم
 خلق را سپار باید بود آب چشم
 مردمان گویند سعدی خیم در کوزان
 پاکه نوبت صلح است و دوستی آید
 فریاد مردمان هم از دست نماند

وان بجزت سواد عشق و خدایتی
 عزیز تیا
 برگ ترا ز جوب حشمت و حشید زخا
 لیله الاسدی شب وصال محمد
 از پر بار آید هر حساب
 یا سخنی مسید و اندر صفا
 عزیز من که ندیدت روی خندان
 که بندگان بنی سعد خوان نهارا
 خطا بود که زمینند روی زیبا
 در داعتبا بفرم با لقب
 گر تو ملک واری طاقت نازارا
 خد است ای برادر نه زید پار سارا
 عکس رسد ولیکن هدی بود جانان
 در چو دیگر حسین سبزه صحرائی را
 باشد که یکی دوست با بیخوشیا
 قرزه میدری در دهه حدی قصبیا
 که هم آواز شاد در نفس افشاید
 دل داری دوستان تو است
 سبهای چنین نه وقت خواست
 بر روز عشق پسر پسر کس است
 یحیی کان وقت میگردد کس نماند
 من گلی ز دوست سبزه بگردان
 بشرط آنکه گویم از آنچه رفت صحت
 فریاد سعدی ز دل نماند بایت دوست

فرانی نامه سعدی بجهت که در تو گویا
 در فرود ما از جمال محمد
 سعدی اگر عاشقی گمنی و جو
 تا غلامش بر شنیدی ریح
 اگر تو فارغی از حال دوستان با
 که گش بر منی دوست از نرسج بشکلا
 تو آذر خشت گلی که خندان قامت تو
 پیش ما رسم شکستن نبود عهد
 لعبت سیرین اگر ترشش تنبید
 بارب تو هشمار صحت و سلامت
 چون تشنه جان سپردیم دیگر چو چو
 دیده را فایده آفت که دل بر بند
 گویند که سعدی چندی سخن از عشقش
 و له ای
 سخن خویش به سگان نه فی بار گفت
 چشم سفسر چو بر جان تو شد
 کر چه تو مسید و ما سیریم
 ای سرد جوان و کلین نو
 گر منزلی دارم بر خاکه ستمیم
 ای که کفنی هیچ مشکل چون فرق است
 قادری بر هر چه سوار بی غیر آید
 در جهان فرم از آنکه جهان خرم زده
 هیچ روحی نماند خلاف روی تو
 مشکلی که کبابی که دروغ صحت است

وان شکوتانی بطیر سخن فی او کتانی
 صانع پروردگار سبح توان
 سر و زویه با حستدال محمد
 عشق محمد بس است و آل محمد
 صبح سلیمان چو خیر از سببا
 فراغت از تو میرستی شود ما را
 رو بود که علامت کنی ز حیا را
 شکست روشی سرو طبعه با لاله
 اقتداده تو فراموش کن جانت با
 در میانش طمع گنهند سجلا
 چند انگه باز میند و بد آه شمار
 آب از دو چشم داون بر خاک من کباب را
 در نه میند چه بود فایده پستان را
 بگویم و بعد از من گویند بیستمان
 از غله بگو نه مسید و آب
 محو دوست بدشمن نه طریق ادب است
 عزت و عیش بدل شود با قامت
 کر چه تو عسلی و ما فقیریم
 مه صحت آفتاب پر تو
 باشد که گذرا شد بگرد بر آنجا است
 که امید وصل باشد انقدر دشوار نیست
 تا آنکه بر ستمت بر فرقه زنی آزار نیست
 عاشق بر بجهت عالم که پس عالم از دست
 گنجی بر هم کلان دست پادشاه و لای
 از آدنی به که در نوحی نیست

۵
 ۱۰
 ۱۵
 ۲۰
 ۲۵

جان در قدم تو ز بخت سعدی
 دلی که عاشق صابر بود کز سنگت
 ز من پرس که یار است او دولت خویش
 قلمه بجان تو خود و طرفین عریض
 ز ضعف قوت آیم نماند ترس بر حلق
 چنانمان که مسح ندارد دگر خدایا
 چه در دست اینک پیش کاروانست
 سلیمانست کویا در عمای
 ندانستی که در پایان پری
 برق عانی بخت باد بهاری سجا
 با همه جوهر امید با همه خوفم رجا
 خوب و بدت چنان بشود و نبر کنست
 و نهان دست هم به نگر و نه
 دو عالم به اسکار از دل تنگ
 سرماست درین سودا چون جلفه زان
 کس این کند که دل ز یاد خویش برود
 ای قافله ساد حسن شد چه
 برون نمرود از خانه یکی بست
 غالب است که مرغی که بد می افشاد
 خاک را ای که برین میگذری ساکن بنما
 این پنج روز حطت آیم آدمی
 یادت نیگم همه عمر ز آنکه یاد
 ترا نادیدن ما غم باشد
 جان من جان من فدای تو باد
 همه از دست غیر مناست

این منزلت از خدای مویست
 ز عشق با صبور ی بزرگوار
 از او پرس که انگشترش در تو نیست
 بجا کای تو کاتم عظیم سوگند است
 کمان بر نه که سعدی زد دست سحر
 او را که انگوی که سلطان کی است
 مگر شعی بدست ساربانست
 که بر باد صبا گلشن روانست
 نمود وقت بچه کردن با جوانست
 طاق بجنون نماند خیمه سلی کی است
 کردم با من است لعلها گمانست

خواهی که ذکر حیات با بد
 مخم بر قدم که مسهر و جام
 شب فراق که دانه که تا سحر چند است
 که با سگتن همان در بر کز عشق دل
 آنرا که جای نیست همه سهر جای او
 مثل زیر کمان چشمه عشق
 وفا که دیم و اما عذر کردند
 ترا که دوستی با ما همین بود
 درد است در عشق که سخن نیست
 ز دور تو سیم بران کاین ز طریق و نا
 دل هر که عید کردی کند سر از گشته

کجا که بگو که گشته ناست
 سبک ما سیرانه خیمه که جک است
 فکر کسی که بزندان عشق در بند است
 هنوز دیده بدیدارت آرزوست
 در ویش هر کجا که سبک آید سزای او است
 طفل نادان و ما را رنگین است
 بود سعدی که این پادشاه است
 وفای ما و عهد ما همان است
 کرد در مدع عشق بناله غریب است
 در همه شهری غریب در همه علی گدا
 نه ذکر امید دارد که زانو و زینت
 بجان در در فرسند و در و نیز گشتند

عصید ز پای به بند بند در نایز
 برون کردیم تا جای تو باشد
 تا بخت لبه من در بر روی که بست
 مگر کسی که دن از سنگ نخرود
 آهسته که در کوه که باز سبک
 که پیش تنه بگوید که صوفیان
 تا سجانی زود پی پروا پس در آید
 که غیبت و جفوت و قد و پست
 بر خاک دیگران شکسته چاره
 آنکس کند که دلیر من از یاد برود
 که در خلیت به از ما کم باشد
 هسچت از دوستان نیامد
 سعدی از دست خوشتر فرما

خوابی که ذکر حیات با بد
 مخم بر قدم که مسهر و جام
 شب فراق که دانه که تا سحر چند است
 که با سگتن همان در بر کز عشق دل
 آنرا که جای نیست همه سهر جای او
 مثل زیر کمان چشمه عشق
 وفا که دیم و اما عذر کردند
 ترا که دوستی با ما همین بود
 درد است در عشق که سخن نیست
 ز دور تو سیم بران کاین ز طریق و نا
 دل هر که عید کردی کند سر از گشته

کجا که بگو که گشته ناست
 سبک ما سیرانه خیمه که جک است
 فکر کسی که بزندان عشق در بند است
 هنوز دیده بدیدارت آرزوست
 در ویش هر کجا که سبک آید سزای او است
 طفل نادان و ما را رنگین است
 بود سعدی که این پادشاه است
 وفای ما و عهد ما همان است
 کرد در مدع عشق بناله غریب است
 در همه شهری غریب در همه علی گدا
 نه ذکر امید دارد که زانو و زینت
 بجان در در فرسند و در و نیز گشتند

عصید ز پای به بند بند در نایز
 برون کردیم تا جای تو باشد
 تا بخت لبه من در بر روی که بست
 مگر کسی که دن از سنگ نخرود
 آهسته که در کوه که باز سبک
 که پیش تنه بگوید که صوفیان
 تا سجانی زود پی پروا پس در آید
 که غیبت و جفوت و قد و پست
 بر خاک دیگران شکسته چاره
 آنکس کند که دلیر من از یاد برود
 که در خلیت به از ما کم باشد
 هسچت از دوستان نیامد
 سعدی از دست خوشتر فرما

خوابی که ذکر حیات با بد
 مخم بر قدم که مسهر و جام
 شب فراق که دانه که تا سحر چند است
 که با سگتن همان در بر کز عشق دل
 آنرا که جای نیست همه سهر جای او
 مثل زیر کمان چشمه عشق
 وفا که دیم و اما عذر کردند
 ترا که دوستی با ما همین بود
 درد است در عشق که سخن نیست
 ز دور تو سیم بران کاین ز طریق و نا
 دل هر که عید کردی کند سر از گشته

کجا که بگو که گشته ناست
 سبک ما سیرانه خیمه که جک است
 فکر کسی که بزندان عشق در بند است
 هنوز دیده بدیدارت آرزوست
 در ویش هر کجا که سبک آید سزای او است
 طفل نادان و ما را رنگین است
 بود سعدی که این پادشاه است
 وفای ما و عهد ما همان است
 کرد در مدع عشق بناله غریب است
 در همه شهری غریب در همه علی گدا
 نه ذکر امید دارد که زانو و زینت
 بجان در در فرسند و در و نیز گشتند

عصید ز پای به بند بند در نایز
 برون کردیم تا جای تو باشد
 تا بخت لبه من در بر روی که بست
 مگر کسی که دن از سنگ نخرود
 آهسته که در کوه که باز سبک
 که پیش تنه بگوید که صوفیان
 تا سجانی زود پی پروا پس در آید
 که غیبت و جفوت و قد و پست
 بر خاک دیگران شکسته چاره
 آنکس کند که دلیر من از یاد برود
 که در خلیت به از ما کم باشد
 هسچت از دوستان نیامد
 سعدی از دست خوشتر فرما

وله عیبا

دیار بار غاب وانی چه ذوق
 مرغ ما توف که با خانه طه اکرست
 شب عاشقان بدل چشبی از آب
 نقش سیر و پند مکر از آن مرو
 کس ندانم که درین شهر کفر قایق
 هر که شیرین فروشد مستری بچرخند
 بختیم ننگ نظر کرده مژگان
 مایه ادا آن که بر دین مینم از سزای
 پوند عمر میکنند این با دستگیر
 مستطاب درون جابه ناز
 مسبار کتر تب و فرخنده تیر
 دست این یا ملک یا آو میر
 سبستان یار در خم کیمی سنگبار
 تاشنوی ز مسجد آوینه با یک صح
 یکی ر دست حسرت برین کوش
 رضی و نمی شوی فراموش
 تاج خواهد کرد به من دو که درون
 سرا جاعتی و دوست به حیوان
 ایامه سحر کاهی که این شب روز
 در آن نفس که بمیرم در آرزوی
 حدیث رفته نگویم کل هفت نویم
 نه تو گفته که سعدی جز در دست
 سعدی مکر از حسن اقبال بزرگ
 ی ما دجبار و عنبرین نوی
 ای محبت از جوان چه خوا

ابری که در پابان بر تنه سبار
 کرسنگس بزی جای ذکر می نرود
 تو با کز اول هر شب در صبح باز باشد
 آنچه آن جای گرفت که مشکل بود
 مگر کس که مستاید و غافل برود
 یا کس و پر به بند و یا عین سر بود
 هر چه چشم به افشاده ام نه روی تو بود

وله نصیب

نسب یازد تو تیار خوش روی
 در موعده بنان خوان بختن قش
 عجب اگر تو آنکه سفر کنم ز دست
 ای دستنگ مایه بر راه رود
 بچند سال نشاید گرفت مکنی
 بر کن در خان سبزه ز نظر سوسیه
 پر تب اندیشه دیگر کوه درانی که

در ویش که نازش با محبتی باشد
 هیچ کفتم و حکایت به افقا
 بجای رود کوی ترک اسیر بانه باشد
 نا محمل کند آن لحظه که محمل برود
 که خسرو آن طوحت بگفت که چه نه
 هر روزی در فریت معرفت کرده
 که در جمعی دیگر دل بد را می که

سنا بد بخت و شمع بر فروز و می
 دست مجنون و در امن بسی
 دلی تن کوه و نوبت زن تن
 امشب کمر بوقت نیمه از این خرد
 امشب که خسته بختی است زینما
 لب از لب چه خسته خردس بلوی
 ندانم دوش با دوستی رقصان
 پاک چنان از روی خوبه بدین شمع
 ای بکت نامه بر که خبر طبری سار
 کرد با تیردی محبوب سینه ام سنگدل
 که او سر نه بکنید که عاشق سگ تیر

وله نصیب

بوقت منی قیامت چه سر ز خاک برام
 خرمایان خورد زین خاکه سیر
 علم زمانه خودم با فری با کس
 چون بسکند ی بجاک شیر
 به جگس به من ترغیب آما کویا

باین سید و هم چون کفایت کوی تو
 بگفتگوی تو خبر نه جستجوی نه
 دستان بافت زین سینه که سینه
 بطافتی کند به که بار کس
 کوس بندان زین سیر
 باز چه پیشند ابا بر آفتاب

۱۵

۷۵

شی نرسی در روزی که دوستانه او را
هزار جبه بگردم که سینه عشق تو شوم
نظر بر نیگو آن بهمت معبود
ما که کوئی که میل خاطر هم نیست
دل از صحبت سیراز بجلی گرفت
ما که کس نکر دستیم بجای تو ندیده
تو ندیدار که من در پلاست بروم
چون آنس گرفت و مهر دوست
کجا را که بگریم چون بر در بهار
حیف آیدم از آن لب شیرین جانم

۱۰
توجه عهد نفسی که عاقبت شکستی
ای کج فو نه دار و چسنگان کن
چون شک بنامه دل سکین حاصی
ما که نشید است هر که تو می عشق
تو فارغی و هفت باز چه نماید
یگر چه چشم تا برون آس
ما ما نایمان کو نه دست
حدیث جان بر جانان چه میل بود
ندانست ز کجا آن سپید است اشد
شی و شمی و کوا نیده و ز جانی
نشیده که نه ای بر سر بندگی
کدامت نشسته میگردد پای
دیار بنهایی و پر سپهر نیکنی
عشق نه علم بودی که بودی روی
اگر حیات بشی و گرم حیات خواهی

۱۵
۲۰
۲۵

من آن نیم که حلال از هر نیم شام
که فیق مهربان و یار بدم
تو کردی کنی چه سپهر کاری
حدیث عشق اگر کوئی کنایه است
سعدی با حب وطن کرد چه حدیثی صحیح
بوی بر پسین کم کرده خودی شوم
آتر که بلا که می سپندی
سگر فردش مصری حال کس چو دانا
سعدی روز کاران نشسته بر لب
دانه سینه سپید که دارد دل سپید

دانه سینه سپید که دارد دل سپید
چونست حال سبمان ای با تو بسیار
گل نسبی با روی دلقریب
آن بوی گل بر بنبل و نامیدن طبل
دانت آستین چرا هست حال مری
بر روز باد میرد از گلستان گل
من ز دست تو خوشتر کنم
تخته که بر جانان هزار جان آری
صوفی نشود صافی تا سر نکند جان
سر و قدی مسبان انجمنی
هر که حسد بزد هم بر نفسی دانی
سر و قدی مسبان با امید لطافت
هزاران جان طلب دشمنان
خوش بود با بی و یاری در کنار سوز
تا نفسی چند خاک کس از ادب
من اگر نه از خدمت نیم کنایه

شرب با تو حلال است آید چه علم
هر کس دوست میدارند و سهم
مصدق دانت و الله اعلم
کناه اول را تو اولی و آدم
شوان مردی سخن کس اسرار آدم
کر کج بود همه گویند ضلالت خیم
روزی دو خجسته است سنان کن
این است شوق بر سر آن آینه
هر دو بنیستان کرد اولی از دانه
دانه سینه سپید که دارد دل سپید

۲۸